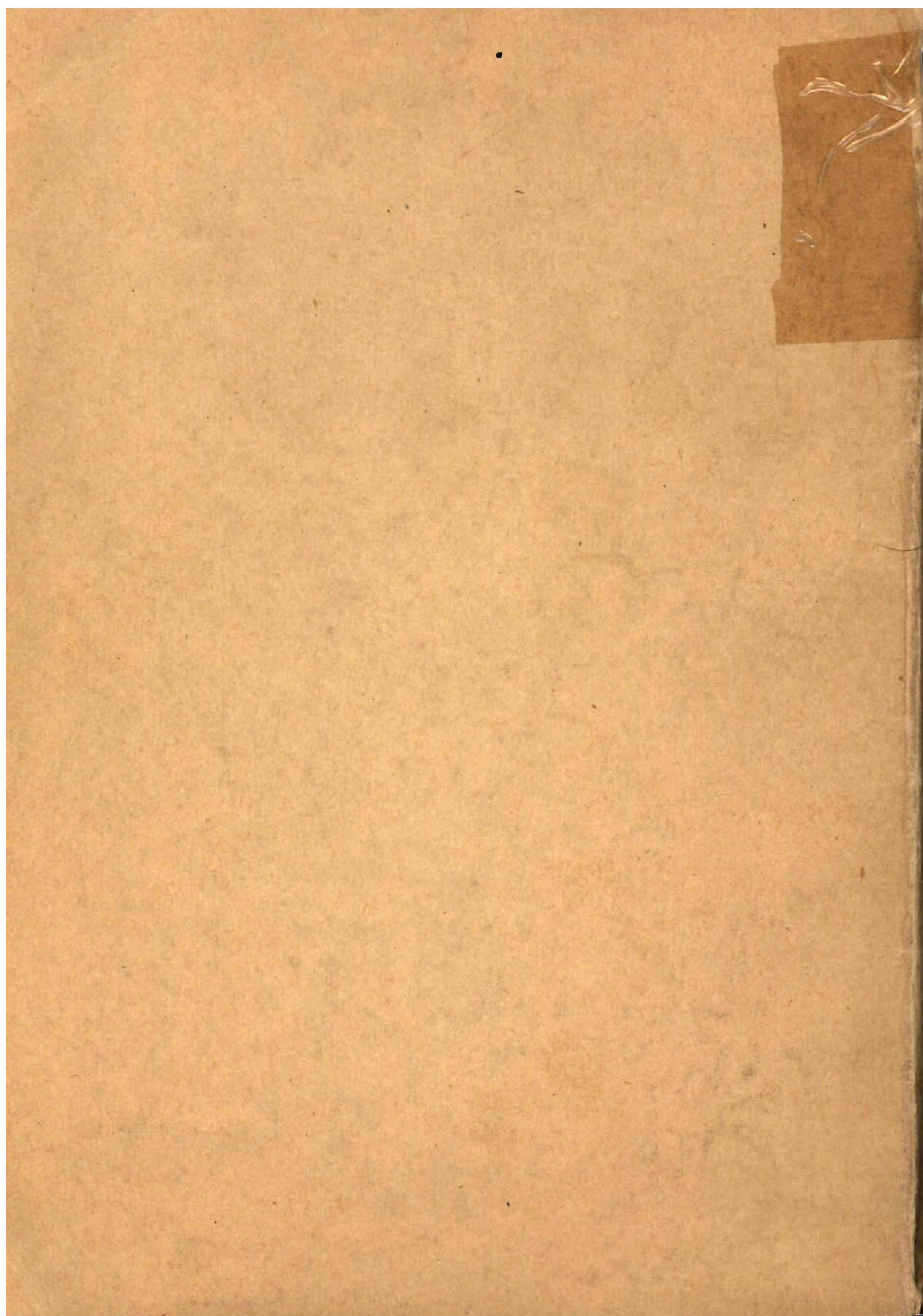
مناظرات و اخوانیات

فرخ



بنام ایزد:

چاپ دوم سفینه فرخ با مزایا و اضافاتی بهزینه وهمت جناب آقای زوار شروع شده وچون به بخش اخوانیات ومناظرات رسید از ایشان خواهش کردم دستور فرمایند که از این بخش سفینه مقداری افزونتر چاپ و به بنده لطف فرمایند تا بدوستان و بزرگانی که اثر و نام شریفشان در فهرست خاص این وجیزه درج است تقدیم گردد.

این تقاضا انجام شد واینک بمعرض ملاحظه آنان وذوات محترم دیگری که باین نوع از شعر (اخوانیات و مناظرات) عنایتی دارند گذاشته میشود.

اردیبهشت ۱۳۴۵

محمود فرخ

از خواننده متمنی است

قبل از مطالعه اغلاط را تصحیح فرمایند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۸۷	۱۹	نیسائی	نیسانی
۱۹۸	۱	قطعه	قحط
۱۹۹	۱	راردی	درارد‌ی
۲۰۴	۱۸	سبحانست	سحبانست
۲۰۷	آخر	مردد	مرداد
۲۱۱	۱	ماتو	ما وتو
۲۱۱	۱۲	بچشم	بچشمم
۲۱۱	۲۰	زدور	زدود
۲۱۵	۱٤	و ـ انش	ودانش
۲۱۶	۱۱	این ارجو	این سخن ارجو
۲۲۸	۳	یادی	یاری
۲۲۹	۱۲	ورپذیری	درپذیری
۲۳۰	۱	( )	(۱)
۲۳۴	۵	گفیم	گفتم
۲۳۵	۱۷	که زدد	که سزد
۲۳۸	۱۵	پرسیدنی‌مای	پرسیدنی‌های
۲۳۸	۲۳	مکرم ملك	مکرم‌الملك
۲۳۹	۹	ادبعین	اربعین
۲۳۹	۱۸	۱۳۱۰	۱۳۱۵
۲٤۲	۲۰	من تو	من وتو
۲۴۲	آخر	سررشنه	سرشته
۲۴۴	۹	به ومایه	برمایه
۲۵٦	۱۹	ور	دور
۲۷۰	۲	خواند	خواندم
۲۹۲	۸	بنارش	بنازش
۲۹۹	۱۲	ری	رهی
۳۱۰	۱۳	مسابقه	سابقه
۳۱۱	۹	درشاعر	در شاعری

از این جزوه

۵۰۰ نسخه با کاغذ ۹۰ گرمی در چاپخانه زوار بطبع رسید

اسفند ماه ۱۳۴۴

از قصیده محمود فرخ - دی ۱۳۰۱

دوش مارا بود بزمی خوش کز آن خوشتر نبود | ز اسمانم اتفاقی خوش چنان باور نبود
محضری خوش داشتیم و ما حضر آراسته | جز رفیقان وافقی کس در آن محضر نبود
حکم فرما بود در آن بزم تفریح و نشاط | محنت و اندوه را اذن ورود از در نبود
اصلا این پا از پی عیش و طرب افتاده بود | هیچکس را جز طرب اندیشه‌ای در سر نبود
شعرها میخواند خواننده ز دیوان بهار | که چنو شعری بدیوانی دگر اندر نبود
صحبتی گر بود از موسیقی و از شعر بود | ور نه اصلا گفتگویی از در دیگر نبود
دست جز بر گردن هم چشم جز بر چهر یار | گوش جز بر چنك و لب جز بر لب ساغر نبود
قصه کوته دوش بزم ما فقط یك نقص داشت | کاندران محفل بهار و دانش و افسر نبود

ملك الشعراء بهار

یاد باد آن عهد کم بندی بپای اندر نبود | جز میی اندر دست و غیر از عشقم اندر سر نبود
خوبتر از من جوانی خوشکلام و خوشخرام | در میان شاعران شرق سر تا سر نبود
وز سخنهای دری چابك تر و بهتر ز من | درهمه مرز خراسان یك سخن گستر نبود
سال عمر دوستان از پانزده تا شانزده | سال عمر بنده نیز از بیست افزونتر نبود
بیست ساله شاعری با چشمهای پر فروغ | جز من اندر خاوران معروف و نام آور نبود
خانه شخصی و مبلی ساده و قدری کتاب | آمد و رفتی و ترتیبی کز آن خوشتر نبود
مادرم تدبیر منزل را نکو میداشت پاس | پاسداری در جهانم بهتر از مادر نبود
اندران دوران نبود اندر دوار این عجم | زاوستادی شعرخوبی کان مرا از بر نبود
شعر میگفتیم و میگشتیم و می بودیم خوش | بزم ما گه گاه بی بت روی و خنیاگر نبود
حال ما با حال حاضر فرق وافر داشت زانك | صافی افکار را درد نفاق اندر نبود
دشمنی‌ها این چنین پر حدت و وحشت نبود | دوستی‌ها نیز از اینسان ناقص و ابتر نبود
اولا عرض و فکل‌ها اینقدر وسعت نداشت | ثانیاً فکر جوانها این قدر لاغر نبود

گر نگاری با کسی پیوند میکرد ازوفا / زلف او هرروز درچنگ کس دیگر نبود
تهمت وتوهین و هو کردن نبودا ینقدرباب / ور کسی میگفت حرفی خلق را باور نبود
علتش آن بود کز اخلاق نا پاکان ری / ملت پاك خـراسان هیچ مستحضر نبود
زین فکل بندان لوس کون نشوی بی نماز / یکتن ازتهران بمرز خاوران رهبر نبود
بی وفائی و دو رویی و نفاق و نا کسی / درلباس عقل و دانش زیب هرپیکر نبود
عشوه و تفتین و غمازی وشوخیهای زشت / درپناه شوخ چشمی نقل هرمحضر نبود
بودنوکر باب کمتر حشراو محدود تر / وز جوانان اداری هر طرف محشر نبود
ازشهود من یکی شهزاده هاشم میرزاست / آنکه برفرق فضایل غیر ازو افسر نبود
بو علی عصر استاد سخن شیخ الرئیس / آنکه چون او بوعلی هرگز سخن گستر نبود
بگذریم ازاین سخن وین خود طبیعی بود نیز / کاین رسن رافرصت بگذشتن ازچنبر نبود
شوروشری ناگه اندر طوس زادازانقلاب / فکرت من نیز بی رغبت بشور وشر نبود
در صف طلاب بودم در صف کتاب نیز / درصف احرارهم چون من یکی صفدر نبود
در سیاست اوفتادم آخـر از اوج علا / وین همی دانم بخوبی کان مرادرخور نبود
روزنامه گر شدم با سائسان همسر شدم / وندران دوران کسم زین سائسان همسر نبود
گر چه بوداز کفر کافر ماجرائی طبع دور / گامهـای انقلابی نیز بی کیفـر نبود
در هزار و سیصد و سی روسیان روسبی / طرد کردندم بری زیرا کسم یاور نبود
رهزنان پارسی در کوهسار لاسجرد / رخت من بردندوخرسندم که هیچم زر نبود
سوی ری راندم بخواری خوارازدر بندخوار / کشوری دیدم که جز لعنت در آن کشور نبود
مردمی دیدم یکایك از گدا تا شاه زن / منتها همچون زنان برفرقشان معجر نبود
معشری دیدم سراسر ازجوان تا پیردزد / لیك چون دزدان لباس ژنده شان دربر نبود
هشت مه ماندم بری پس باز گشتم زی وطن / کم توان فـرقت یـاران دانشور نبود
روزگاری دیرخوش بودیم با یاران خویش / کاسمان را کینهٔ دیرینه اندر سر نبود
نو بهاری ساختم زاندیشه های تابناك / کاندران جز لاله و نسرین و سیسنبر نبود

درخور اخلاق امت درخور اصلاح ق.م   لیك تنها درخوریك مشت حیلت گر نبود
از خدا بیگانه‌ام خوانند اندرمرزطوس   از خدا بیگانگان اما به پیغمبر نبود
سخت آقایان هوم کردند آری سخت‌هو   کان‌چنان هوهو چپان راثبت دردفتر نبود
هو شدم اما ز میدان در نرفتم مرد وار   لیك یاران را بسر برك من مضطر نبود
زین سبب درهم‌شکست‌ازجور روس وانگلیس   شکرین کلکی که چون او هیچ نیشکر نبود
این چنین کید ازرفیقان دوروی آمدپدید   شکوه‌ام ازکید چرخ وخصم‌بداختر نبود
دوستان دور قدر خدمتم بشناختند   زانکه عمر خدمتم را ساعت آخر نبود
رای دادند ازدر جزوزکلات وازسرخس   تاشوم زی‌ری‌که‌چون‌منشان یکی‌غم‌خور نبود
درهزارو سیصد وسی‌و دوزی کنکاش گاه   ره‌گرفتم پیش و جزخضر رهم رهبر نبود
دشمنان روبه آئین غدرها کردند و لیك   غدر ایشان در خور تنکیل شیر نـر نبود
محضری کردند‌در تکفیرمن‌زی کاخ عدل   لیك‌تاثیری‌ازآن‌محضردرآن محضر نبود
ازپس یکسال واندی رنج کاندرملك‌ری   قسمت او فر هـرا جز نقمت اوفر نبود
لشکرروس ازدرقزوین بری‌راندندومن   سوی‌قم‌راندم ازآن کم‌تاب‌آن‌لشکر نبود
اندران‌پرخاشگه بشکست‌دستم ازدوجای   وین شکست‌آخر بلای این‌تن‌لاغر نبود
دولت وقتم سوی ری خواندواندردارملك   پهلویم یك چند جز بر پهلوی بستر نبود
با چنان حالت نیاسودم ز دست دشمنان   جرمم‌این کم‌جزهوای دوستان‌درسر نبود
مهتر شهرم بامـر انکلستان بند کرد   ازسپهسالاردون همت جزاین‌درخور نبود
سوی سمنانم فرستادند در تحت نظـر   درنظر چیزیم ناخوشتر ازان منظر نبود
زان مکان یرلیغ دشمن‌درخراسانم‌فکند   آستان بوسیدم آنجا کاسمان را فر نبود
سوی‌بجنوردم براند آنگاه یرلیغ‌دگر   کش بجز آزار من فکری بمغز اندر نبود
(اهل بیژن گرد) ازآن‌پس‌هم وکیلم‌ساختند   در جهان آری بجز نوش از پس نشتر نبود
گرچه‌جانم‌زین‌چهارم‌مجلس‌ازمحنت گداخت   زانکه یك جو همگنان را دانش اندرسر نبود
جزفساد و خبث طینت در جماعات اقل   جز غرور و خبطوغفلت درصف‌اکثر نبود
جز وکیلان خردمند خـراسان راستی   کاندران‌مجلس‌تو گفتی‌یك‌خردپرور نبود

اختر بختم کنون زین اقتران نحس جست — کاش بر این گنبد پست این بلنداختر نبود

نك بر آن عزمم که از ری باز گردم زی وطن — کاندرین میخانه ام جز زهر در ساغر نبود

استخوانم خرد شد در آرزوی معدلت — کاشکی هرگز همای آرزو را پر نبود

در امید نوگل اصلاح صوتم پست گشت — کاش هرگز بلبل امیدرا حنجر نبود

لفظ دلبر راندم اما خلق را دل بر نتافت — شعر نیکو گفتم اما قوم را مشعر نبود

درمحافل پا نهادم غیر گرگ و گوسفند — درمجامع سرزدم جز اسب وجز استر نبود

دسته دسته گوسفندان دیدم وسر دسته گرگ — گرگ خونشان خوردومسکین گله را باور نبود

افعیانی آدمی وش مردمی افعی پرست — وه که اندر دست من گرزی گران پیکر نبود

زهر اغفال است در زندان ماران ریا — چون گزد گویند جز بوسیدنی دیگر نبود

هر که رخ برتافت ازاین بوسه‌های زهردار — نامش غیر ازخائن ووصفش بجز کافر نبود

کوفتم سرزافعیان نیزازمیانشان بردمی — جهل این افعی پرستان مانع من گر نبود

کشور دارا نبد هرگز چنین بی پاسبان — خانه نوشیروان هرگز چنین بی‌در نبود

شیروخورشید ای دریغ ار جنبشی میکرد از آنك — خرس و روبه را گذاری بریك آبشخور نبود

زوددرسازند خصمان کان مثل روشن شود — گرعروسی کردسك جز بعد مرگ خر نبود

این قصیده درجواب فرخ است آنجا که گفت — دوش مارا بود بزمی خوش کز آن خوشتر نبود

ازمحمود فرخ بمؤید ثابتی سال ۱۳۰۳

یگانه یار عزیز من ای مؤید راد — که دور باد زجان وتنت ملال و گزند

مراست با تو یکی پند ازسر اخلاص — امیدم آنکه پذیری ازین رهی آن پند

دژم مباش اگرت گشت مدعی چیره — غمت مباد که گردید دشمنت خرسند

ززخم ناکس اگر خسته‌ای مباش پریش — زهون سفله اگر گشته‌ای مباش نژند

ازآن شبی که بزور اجانب اندر ملك — ضیا برسم شبیخون تزلزلی افکند

ازآن زمان که براین شهر چارتن قزاق — شدند حاکم مطلق بزرق وحیله وفند

کدام مرد شرفمند هست دراین شهر — که نیست برسر آتش مدام چون اسپند

بلا گوارا گردد بیافت چون تعمیم
سخن درست و نکو گفت‌مرد دانشمند

اگرچه تا که‌حرامی بملك کامرواست
حلال نیست بر آزادگان بجزغم‌وبند

ولیك مرد نباید کفن کند بـر تن
چودید زن صفت ن را بتن قبای پرند

بخاك تیره نشاید همی نشست کسان
که نا کسان بنشستند از بر اورند

مبـاد آنکـه بمیرند مـردم هنری
که‌بی‌هنر بگرفته است‌جایشار یك‌چند

جهان‌چو ـفله‌ز آزاده‌بر کشدمشگفت
که طفل حیزش باشد عزیز مام لوند

شدند باتو اگر بدسگال این دونان
از آن بود که همی بر تورشك می‌ببرند

سیاه رشك برد بر سفید و بدگهران
بر آن کسی که مراورا بودنژادبلند

فلان‌اگر بتو بد کرده یاجفا گفته‌است
زغم تو بیهده برجان خود بدی مپسند

ازمحمود فرخ ببانو ایران تیمورتاش ۱۳۲۰

ستوده بانوی دانشورا که فضل وادب
ملازمند چـو دو خادم حضور تو را

سزد که فخر نماید اناث ازتو که‌هست
بفر فضل و ادب فخر بر ذکور تورا

ترا هزارهنرهست و چون هنرمندان
دریغ از آنکه موافق نبود هور تورا

نبو د هور موافق نبود طـا لع یار
که‌کشته شد پدر آن مفخرصدورتورا

چو گشت فره تیمورتاشت از سر دور
نمود خصم زجفت و ز خانه دور تورا

نبود بس دل رنجور و خاطر مهجور
که سوخت جورزمانه هزارجورتورا

زبعد مرگ پدر بابرادران و کسان
ززاد وبوم جدا کرد جور و زور تورا

بری نهشت و بطوس اندرت نماندو براند
بگرم بـادیه ای از گیاه عور ترا

بخاك تیره نشاندند از فراز قصور
نبوده هیچ نـه تقصیرو نه قصور تورا

نخورده آب پس از بدسگال ناگه کرد
بد دگر ز بطون زمـان ظهور تورا

نشست بر دل‌و بشکست‌پشت‌وخست‌روان
غم بـرادر نـاکام (مهر پور) تورا

درست مانا (ایرانی) وحوادث دهر
گهی سپاه عرب گه قشون تور تورا

بماند کشورایران نماند آن فترات
بمان تو نیز و مماناد این فتور تورا
صبور باش و بیاسای و کم گری که زمان
فزون بکاهد اگر یافت ناصبور تورا
تورا پدر همه شور و نشاط بود وسزد
که چون پدر نبود جز نشاط و شور تورا
مگر نه بنت سروری (۱) مباش ام همهوم
مباد ساحت جان خالی از سرور تورا
ببین بروی منوچهر و قامت هوشنگ
که تا بدیده فزایند این دو نور تورا

جواب بانو ایران تیمور تاش بمحمود فرخ

ستوده فرخ فرخندهٔ سخن پرداز
گزند حادثهٔ چرخ باد دور تورا
رسید نامهٔ منظوم و آفرین گفتم
بدان قریحه سرشار پر ز شور تورا
دلالتم بصبوری چگونه فرمائی
که بود آگهی از فر مهر پور تورا
بجای مهر نشاید گزید دیگر کس
و گر گزینی نارد بدیده نور تورا
زمانه ساخت مرا سوگوار در همه عمر
نصیب ماست چنین بهره باد سور تورا

از علیرضا صبا بمحمود فرخ

نسیم صبح در گوش من آرام
ز سوی گل چنین آورد پیغام
که با دوشیزگان نو بهاری
بباغ اندر نهادم نیمشب گام
ببوی من هوا شد باز خوشبوی
ز روی من چمن شد باز پدرام
همی خندد بمن تابنده خورشید
چو بر رخسار دختر مهربان مام
پریرویان بدیدار من آیند
همی از بامدادان تا گه شام
بپوشد یاس همچون نوعروسان
پرند سیمگون از گل براندام
ز بار تازه چون آبستنان باز
گران شد شاخ سیب و شاخ بادام
بخانه تا کی آرامی که بلبل
شد از دیدار من مست و بی آرام

(۱) سرور نام مادر ایشان بود (سرورالسلطنه)

کنون بامی سوی باغ آی و بامن | یکی بر لالهٔ خود رو بیارام
بزیر سایهٔ شمشاد و بنشین | بروی سبزه نو رسته بخرام
کنار جوی و زیر سایه بید | بشادی بگذران این دور ایام
به پیش روی من بنشین و می نوش | کز این خوشتر نخواهی یافت هنگام
بجان پذرفتم آن پیغام و گفتم | که فردا جویم ازدیدار گل کام
سپیده دم شدم بامی سوی باغ | نهادم پیش روی گل یکی جام
می از گل رنك پذرفت و گل ازمی | افق پذرفت ازین دو سرخی فام
گرفتم جام چون خورشید دردست | فتاده پرتو می بر در و بام
بنام فرخ محمود فرخ | گرفتم جام و شد محمود فرجام
نمیدانم که فرخ از صبا نیز | بیاد آرد بر اهل سخن نام

ازمحمود فرخ ببهار در ۱۳۰۸ که از زندان رها شده بود

که گفت آنکه بسجن اندرون شدست بهار | که این سخن بدروغ و گزافه آلوده است
بهار مهر درخشان عالم ادب است | که دیده است که خورشید با گل اندوده است
جهان مکرمت و فضل و دانش است بهار | درون سجن جهانی چه گونه بغنوده است
کجا بهار بود سجن نی گلستان است | خوشا کسی که در آنجای باوی آسوده است
ز حادثات زمانی بهار را چه زیان | قرین حادثه بوده بهار تا بوده است
هجوم باد و غو رعد و خود نمائی برق | نکاسته است ز فر بهار و افزوده است

ازملك الشعراء بهار بمحمود فرخ

بهار قطعه فرخ شنید و خرم گشت | چو کشت خشك زترشیح ابر نیسانی
ویا چو عاشق نومید گشته از دیدار | که یار سرزده پیش آیدش بمهمانی
فسرده بودم وازعمرخویشتن بیزار | که کرد شعر توام روح تازه ارزانی

سخن ز حبس چه گویم که زندگی حبس است ... بکشوری که ذلیل است عالی و دانی
درون حبس بسی خوبتر گذشت بمن ... ز اختلاط فرومایگان تهرانی
هده دوروی و سخن‌چین و دزد و بی‌ایمان ... عبید اجنبی و خصم جان ایرانی
نه هوش فطری و نه رسم و راه مکتسبی ... نه حس ملی و نه شیوه مسلمانی
چو کبک کرده سر خود بزیر برف نهان ... مگر نه بیندشان کس ز فرط نادانی
همه ز قدرت شه سوء استفاده کنند ... ز فاش ساختن کینه‌های پنهانی
بزور بازوی شه مغز عاجزان کوبند ... زهی فقیر کشی و ضعیف رنجانی
همیشه در پی آزار اهل مملکتند ... گمان برند که این است مملکت‌رانی
ز کارهای سیاسی جدا شدم امسال ... که بود یکسره طنازی و تن آسانی
بکار علم و معارف بجد شدم مشغول ... که هست معرفت و علم قوت انسانی
مرا ز مشغله درس و بحث هیچ نبود ... خبر ز قصه شیرازی و صفاهانی
که تا گهیم ز خوش خدمتی دراوکندند ... بمحبسی که بود جای سارق و جانی
بحسب حال خود این بیت کرده‌ام تضمین ... ز قول رودکی آن شاعر خراسانی
بحسن خلق چو بلبل مقید قفسم ... بجرم حسن چو یوسف اسیر زندانی

این قصیده در شهریور ۱۳۰۷ از شاعر استاد معاصر

آقای حسین مسرور اصفهانی دریکی از جراید طهران خوانده شد

چیست یارب این بزهر آلوده تخم کوکنار ... خوشه آدم فریب و دانه مردم شکار
گر نبات است از چه دارد جای شیرینی شرنك ... ور نه مار است از چه اندر کام دارد زهرمار
گر بود گل از چه رو خارش خلد در پای جان ... ور بود مل از چه مرگ آرد بهنگام خمار
دشمن خونخوار و اندر دوستی ثابت قدم ... دوستی غدار و اندر دشمنی کامل عیار
تن ز رنج آزادخواهی بندهٔ افیون مشو ... زندگی آلوده خواهی گردن ثعبان مخار
تیغ دارد زیر دامان از مصافش میگریز ... خود دارد زیر دستار از نبردش دست دار

دشمن جان است ره در کاخ وایوانش مده | بیخ بیداد است اندر باغ و بستانش مکار
سرخیت ازچهره بر گیرد چوشب رنك شفق | چهره ات را زردی افزاید چوبجهر راشرار
گر زمین را بویی از افیون رسیدی برمشام | تا ابد دیگر نجنبیدی ز جا خورشید وار
ور فتادی گرزه خشخاش رستم را بدست | جبهۀ تسلیم سودی بـر در اسفندیـار
داد افیون خـاك مشرق را بباد نیستی | گر نمیدانی ز تاریخ جهان کن اختبار
رخنه دیوار چین شد افسر خاقان ربود | پاك کرد از روی چینی نقش عزو افتخار
حلقه طاعت بگوش راجه و چیپال کرد | خاك اندر زان بهر گان رفت هندی بنده وار
دیگر ازدیك بخارائی بخاری برنخاست | تا دوچشم ماورالنهری زدودش گشت تار
یك نظر سوی خراسانی که حال مردمش | لوحـه عبرت بـود از بهر مرد هوشیار
کشوری آشفته چون گلزار هنگام خزان | مردهٔی افسرده چون بیمار گاه احتضار
زعفرانی چهر گان بینی گروه اندر گروه | در جوانی مردگان یابی قطار اندر قطار
آن خراسان کو که گر طفلش گرستی نیمشب | خواب خوش از دیدهٔ عباسیان کـردی فرار
آن خراسان کو که دستانش بگیتی داستان | آن خراسان کو که صفارش بایران تاجدار
آن خراسان کو که گردمو کب مردان او | تخت مروان را بزیر افکندی از پشت حمار
از چه بوریحان نمیآید زبیرونش برون | از چه بومسلم نمیگردد ز مروش آشکار
بلخ دارد لیك ناصرخسروش نی در میان | طوس دارد لیك فردوسی ندارد در کنار
گر نشابوراست پس عطاروخیامش کجاست | ورابیورد است پس چون انوری ناردببار
آنچه افیون باخراسان کرددرمیزان عقل | ظلم چنگیز وبلای غز یکی کرد ازهزار
بس جنایتها درایران زادهٔ این مادراست | کاش شیرش را بپستان خشك کردی کردگار
باید ازاین خاکدان بر کنداورا بیخ و بن | پیش از آن کزما بر آرد بیخ و بن درروزگار

این سفسطه درجواب قصیده فوق گفته شد

ز من بگوی بمسرور شاعر دانا | صبا بجانب تهران گرت فتاد گذار
در آن چکامه که بر حال زار کشور طوس | دریغ خوردی وافسوس وندبه کردی زار

ز کو کنار و زافیون شمردی این زاری | بسی مبالغه فرمودی اندرین گفتار
بلی بملك خراسان فزون بود افیون | ولی نه بیشتر از آنچه در دگر اقطار
زمن نیوش که ازری بود خرابی طوس | بگوش هوش اگر بشنوی کنی اقرار
دو عامل‌اند کز آنها بود تباهی ما | زری بجانب این مرز گشته راهسپار
یکی تمدن مخصوص شهر تهران است | که بر مبادی آیین نباشدی ستوار
دگر عوامل دولت که جان‌ومال کسی | نبوده هیچکه از این گروه در زنهار
تو رنگ سرخ چه جویی وعیب چون گویی | برنگ زرد ز خلقی گرسنه و بیمار
در آن چکامه ز دانشوران عهد قدیم | برفت نیز سخن بر طریق استفسار
که چون شدایدون فردوسی وابوریحان | چرا نباشد خیام یا چه شد عطار
بگویمت که همانا فضیلت و رادی | فخار مرد هنرمند بد در آن اعصار
نبود عهد بمانندهٔ قرون اخیر | که فضل‌ودانش خواراست‌ورادمردی عار
بچشم بینش ایدون هم ارنکو نگری | پدید باشد ازخاك طوس آن آثار
مگر ندیده‌ای افسر که درفنون‌وحکم | مسلم است بر مردم اولی الابصار
زشاعران و سخن گستران این سامان | یکی بود ملك شاعران عصر بهار

در تقاضای ارسال مجله یادگار از محمود فرخ

بعباس اقبال استاد دانشگاه ومدیر دانشمند مجله یادگار از مشهد بطهران

گر نبد مال جهانم بازبود این دلخوشی | تابود اقبال یارم گو جهان مال من است
حسن چون عاشق طلب بدعلم چون طالب نواز | بد گمانم آنکه اوجویای امثال من است
سالها من زیستم با او بیك شهر ایدریغ | کانچه اوهرگز نپرسید از کس احوال من است
دورم اکنون ازوی امابازهم گویم بخویش | یادگارش گر رسد اقبال اقبال من است

ازعباس اقبال بمحمود فرخ

فرخا در شهر ری امروز از کید حسود | زارتر ازحال هر کس بی گمان حال من است

دوستان خواندم اقبال ارچه از راه کرم / لیك دانم بخت بد چون سایه دنبال من است
بی‌صفا شهریست شهرما و خلقش بی‌وفا / دوری ازاین شهر واز این خلق از آمال من است
میبرد هر لحظه اندوه از کفم لختی زعمر / دشمن عمر من این اندوه قتال من است
با چنین انده ز شادی دل طپد در بر مرا / گر بدانم دوستی جویای احوال من است
گر بسالی جست فرخ فی المثل حالی ز من / فرخ آن سال من وفرخنده آن فال من است
جان من نیرو گرفت ازخواندن شعر خوشت / شعر امثال تو نیرو بخش امثال من است
ای سلیمان خواستار یادگاری از ملخ / جود باشد بذل موجود اینك این بال من است

اوایل آذرماه ۱۳۲۶

در جراید خواندم که دوست دیرین من رشید یاسمی که سال قبل باهم درپاریس بودیم بطهران بازگشته این قطعه را بایشان نوشتم

چندی که رشید ماندی اندر پاریس / زانجای چومن دلت سر آمد یانه
از حیث غذا و سوخت پاریس بتر / هر روز ز روز دیگر آمد یانه
با عائله زیاد تعدیلی داشت / بهر تو هزینه و در آمد یا نه
تا بد نرسد ترا ز خوبان همه جا / همراه تو پاك همسر آمد یا نه
مینای رشید فاضل زیبا یت / از آنچه که بد خوب تر آمد یانه
در مدرسه بر تمام اقران گشتند / هوشنگ و سیاوشت سر آمد یا نه
آن راهنمای من گمراه مکی (۱) / از عهده امتحان بدر آمد یا نه

جواب رشید یاسمی بقطعه فوق

این نامه فرخ همایون فرجام / چون فر هما ز در در آمد آری
آن طرفه سؤالها که بود اندروی / هریك خوشتر زدیگر آمد آری
پاریس بهشت بود لیکن بی تو / زان خلد برین دلم سر آمد آری

(۱) مخففا بسیامك گفته میشد

مسکین دل من دوساله ایام فراق — با صد سالش برابر آمد آری
چون زر خلاص در وفای فرخ — از بوته امتحان بر آمد آری
مانند حساب مملکت خرج رشید — از عایدیش فزون تر آمد آری
همچون ملك عتید برشانهٔ من — در هر جا دست همسر آمد آری
زان دختر وزان پسر که یاد آوردی — مانده پسران و دختر آمد آری
از نعمتهای گونه گون دنیا — جز دوست همه میسر آمد آری

آذر ۱۳۲۷ که بطهران رفتم با تلفن ورود خود راباستاد رشید یاسمی اطلاع دادم و او بفاصله کمی آمد و این قطعه رابا خودآورد

ببانگ آمد تلیفون با مدادان — بآئینی که دل شد شاد و خندان
بلی دل پیشتر از شادی و غم — بسا دیدم که شد غمگین وشادان
گرفتم دامن گوشی بدو چنگ — چو دامان کریمان مستمندان
بگفتم کیستی و از کجایی — که جان بخش است آوایت بیزدان
دراول نام خود پوشیده میداشت — ز طنازی نمی آمد بمیدان
در آخر گفت من محمود فرخ — که میجستی مرا چندین وچندان
چو بشنیدم زشادی جستم ازجای — چنان چون برجهد آتش زسندان
بدو گفتم که فرخ گشت ومحمود — مرا روز از تو ای یار سخندان
بجان تو که اندر فرقت تو — فراخای جهانم بود زندان
همی گفتم بهجرانت شب و روز — (الهی عاقبت محمود گردان)

اسفند ۳۲۷ خبر رسید که استاد رشید دچار سکته و (۱) فلج شده و نوروز ۳۲۸ این قطعه را فرستادم

این است روزوشب همه گفت وشنید ما — کامسال تازه روی چرا نیست عید ما

(۱) دراثرهمین بیماری در ۱۸ ادریبهشت ۳۳۰ در ٥٤ سالگی درتهران درگذشت

رفتیم ما بدیدن شادی و رخ نهفت / وامـد غمی ز جانب او بازدید ما

ما عید چون کنیم که بیمار خفته است / استـاد مـا طبیب دل مـا رشید ما

عیدار چه خوش نبود ولی خوشدلم که داد / از لطف حق نوید سلامت، امید ما

در پائیز ۱۳۲۵ که در پاریس بعلت مضایقی که بعد از

جنك دروسایل مسافرت بود درجستجوی طریق اصلح برای مراجعت بایران بودم وقطعه‌ای ازمرحوم حاج حسن آقا ملك که سالها در رم متوقف بود دریافت داشتم این چندشعر نقل میشود

بگو بفرخ آن فاضل خراسانی / که میهمـان منستی بیا بمهمانی

اگرچه پاك روان گفته‌راه‌ترکیه / خراب باشد و دربین راه درمانی

قسم بروح روان جناب‌پاکروان / عبور میدهمت من زخاك عثمانی

بیا برم بنگر نقشهای رنگارنك / ز کارهـای رفـائیل مانی ثانی

بیـا برم بنگر حوریان ایتالی / بدون آنکه کنی فکرهای شیطانی

هزارمرتبه‌خوشتر بودزیارت پاپ / زکافران مسلمان نمـای ایرانی

از محمود فرخ بحاج حسن آقا ملك (۱)

مراکاظم (۲) ز گفتار پدر خواند / یکی چامه چـو آب اندر روانی

همـه الفاظ آن زیبا و دلکش / وزان الفـاظ نیکـو تر معانی

لطایف اندران چندانکـه خواهی / ظرایف اندران چونانکـه دانی

همی بر روی سامع خندد اشعار / چو بر روی جـوان صبح جوانی

بهـر یك بیت بـابی از بدایع / بهـر مصراع فصلی از اغـانی

هم از کف شد توان هم طاقتم طاق / چـو گفتند اوست جفت ناتوانی

(۱) شب بیستم صفر ۱۳۷۰ در سن ۷۶ سالگی در رم در گذشت (۲) مقصود کاظم ملك است که درآن موقع درپاریس بود

صبا چون سوی رم رفتی ز پاریس — که از فرخ دعا او را رسانی
بگو نبود عجب بیماری قند — ز تو با آنهمه شکر فشانی

از لندن به بیوک معیری (رهی) نوشتم

نغمه چون ساز میکند فرهاد (۱) — من چه گویم ز دلبری چه کند
این رهی فرخش همی بوسد — تا بیوک معیری چه کند

این جواب ازرهی معیری ازطهران رسید

خواجه فرخ رقیب ما گرنیست — بهر فرهاد شاعری چه کند
بسخن گر نخواهدش که فریفت — نزد آن گل سخنوری چه کند
چون‌خودای خواجه‌نیك‌باخبری — کان پری درفسونگری چه کند
چند پرسی که با چنان عیار — مخلص تو معیری چه کند
تو از آن مه ببوسه قانع باش — چیست کارت که دیگری چه کند

از محمود فرخ باسماعیل امیرخیزی نوروز ۱۳۲۷ (۲)

مرا ز حضرت استاد امیر خیزی راد — بگاه عید (که برحضرتش مبارك باد)
دو بیت نغز بعنوان تهنیت برسید — که‌اندران بمن‌ازلطف‌خویش‌عیدی‌داد
زدیر بازچنین بوده است عادت و رسم — که عید هدیه بشاگرد میدهد استاد

از امیر خیزی بمحمود فرخ

فرخ ای فرخنده فر محمود استاد سخن — فرخ وفرخنده بادی همچو نام خویشتن
ای درخشان گوهردریای فرهنك و ادب — ای فروزان اختر گردون آداب و سنن

(۱) دوست محترم ومشترك بنده و رهی (۲) ازمعاریف رهبران آزادی و مشروطیت واز زعمای محترم ایران است

ای سخنگوی بلیغ و نکته پرداز بدیع — آسمان فضل و دانش آفتاب انجمن
من ترا استاد دانم در فنون نظم و نثر — از ره برهان وحجت نی ز روی حدس وظن
چامهٔ دهلی دلیل صدق گفتارمن است — کم بود هر بیت از آن عادل گواهی مؤتمن
چامهٔ کش خامه نغزت بود نقش آفرین — نقش جان و دل کنندش اوستادان سخن
هر گلی کز بوستان طبع فرخ بشکفد — خیره گردد زو گلستان طیره گردد زو چمن
اوستاد اوستادان سخن خواندی ترا — زنده بودی گر منوچهری نه بوالقاسم حسن
شعر تو ماند بدان سرسبز باغی کش دمد — ارغوان در ارغوان و نسترن در نسترن
یا بدان ابر گهر باری که در فرورد ماه — از گهر آکنده دارد دامن دشت و دمن
یا بدان یاقوت گون می در بلورین ساغری — کز خیالش مغز گیرد بوی سوری و سمن
ای ربوده گوی سبق از شاعران پارسی — وی رسیده صیت نامت تا بخارا و دکن
کلك مشکینت چو گردد مشگسایان بر پرند — پر زبوی مشك گردد از خراسان تا ختن
لفظ و معنی زاید و تابد ز کلك ورای تو — همچنان لعل از بدخشان همچو شعری از یمن
حبذا ای شاعر فرزانه کز گفتار تو — تازه شد آئین نظم اوستادان کهن
چون عروس فکر بکرت رو نماید رو نماش — گوهر عقد پرن بایست نه در عدن
نظم تو چون رای تو هم روشن است وهم متین — نثر تو چون خلق تو هم دلکش است وهم حسن
نکته سنجی از تو زاید چون گلاب از برك گل — بذله گوئی از تو آید چون انار از نارون
آفرین بر نثر شیوای تو و نظم بلند — کاین دهد بر جان سرور و آن برد از دل حزن
بیش ازینم می نشاید گفت گر چه گفته‌اند — پیر نشکیبد ز پر گوئی و کودك از لبن
تا نهد روی ارادت هر سحر چون بندگان — آفتاب آسمان بر آستان بوالحسن
فرخ و فرخنده بادت سال و ماه و روز و شب — در پناه داور دوران ولی ذوالمنن
دارم امید از جهان داور خدای دادگر — کاین دعا از بنده گردد با اجابت مقترن

چون از عهده جواب بر نیامدم با این رباعی اعتذار نمودم

در چامه امیر خیزیم کرد چو یاد — بر گردنم از جواب دینی بنهاد

دانی که چوشد قرض زسرمایه زیاد — کم مایه جواب قرض نتواند داد

باستاد خود نصرت نوشتم

ابوالفضایل عبدالحسین نصرت راد — که‌هم مربی من بوده است وهم استاد
نداشتی پدرم زان بزرگوار ادیب — بشصت سال مودت بجز مودت یاد
بگاه عید بما فیض صحبتش نرسید — شنیده ایم که رنجوریش بتن رخداد
مباد آن تن آزاده هیچگه رنجور — مباد آن دل آسوده هیچگه ناشاد

جواب نصرت بقطعه فوق

آثار فرخ است چو آثار فرخی — دلبند ودل پسند ودلاویز و دل پذیر
آری ز خاندان فضیلت چنین بود — فرزند بر گزیده فرزانه هژیر
با پیکری ستوده زهر عیب بر کنار — با منظری خجسته بهر نور مستنیر
من خود بحیرتم که چه گونه گرفت جای — آن جامع کبیر در آن جامهٔ صغیر
هنگام دوستداری درعهد خود بپای — هنگام پایداری در عزم خود دلیر
ای فکرت رفیع توچون طبع تو بلند — وی جامهٔ معانی بر قد تو قصیر
نوروز باستانی بر تو خجسته باد — همواره بخت باتو هم آغوش وحق نصیر

از رهی بفرخ

صبح دولت بردمد آنرا که باز آیی زدر — بخت میمون رخ کند آنرا که سویش رخ کنی
فرخا هنگام عید ازشهرمشهد سوی ری — روی نه تا عید ماچون نام خود فرخ کنی

از فرخ برهی

کشد بطوس زیکسوی ماه خرگهیم — بسوی ری زد گرسو هوی کشد رهیم
رهی که ازره افضال بنده را ولی است — رهی که از ره اخلاص بنده اش رهیم

ز صحبتش بدل آید نشاط و خرمیم — زخدمتش بفـزاید کمال و فـرهیم
بچامهٔ بسوی خویش خوانده‌است،را — بشوق‌روی‌وی این ماه سوی ری رهیم

بآقای علی بزرگنیا نوشتم

یگانه یارمن وخویش من بزرگ نیا — که باتو مارا عهدو داد از مهداست
گذشت نیمی از قرن وعهدها طی شد — ولی هنوزمرا باتو دل برآن عهداست
دلم فسرد چو دیدم بکشور دل تـو — خیال بد همه شاه است وغم‌ولیعهداست
ترا که بخت بکوشد همی بنیکی‌عیش — ندانم‌از چه بنومیدیت همه جهداست
درآیی ازپا بی‌موجب و دلیلی اگر — که‌ازسرت‌نکشداین خیال گمره‌دست
خیال بد عسلت را کند بکام چو زهر — خیال خوش چو کنی‌حنظلت همه شهداست

ازعلی بزرگ نیا

دوش‌ازفرخ رسیدم نامه‌ای دلکش که دروی — قطعه‌ای‌بد نغزوشیوا چامه‌ای موزون‌وعالی
گوهری بایست گفتن فرخ مارا که‌باشد — نظم او سلك جواهر نثر او عقد لئالی
آری‌آری فرخا از کینه توزی حسودان — رنج آنسان گشت مستولی‌که‌گردیدم خیالی
رفت‌آن‌جمعیت‌خاطرپریشان فکری‌آمد — آن‌نشاط‌وخرمی‌شدوامداین‌افسرده‌حالی
گاه دراندیشهٔ‌آن حبس و تبعید گذشته — گاه در بیم بـروز حـادثـات احتمالی
حبس‌براین‌بنده‌خوشترتا که آزادی‌وذلت — مرك‌برمخلص گواراترکه‌حرمان‌ازتعالی
این‌چنین‌ناپخته‌باشد فکرهای‌مغزحیران — وین چنین بی‌قدر گرددشعرهای‌ارتجالی

از استاد ابوالقاسم نوید حبیب اللهی

فرخا گرجمله یاران جانب‌تهران شدند — چون‌توهستی‌هرکه‌خواهدرفت‌گوروباك‌نیست
زخم وقتی‌جان گدازافتدکه دورازمرهم‌است — زهر جـائی کارگر افتد که با تریاك نیست
با وصالت از فراق دیگران اندیشه نیست — بـا ودادت بیمی از بی مهـری افلاك نیست
واحد کالالف را کاندر مثـال آورده انـد — چون تومصداقی‌دگردراین بسیط خاك نیست

شکر یزدان راکه در این قطعه تقوی وشرف دامن کس چون تو از آلودگیها پاك نیست

ازفرخ بنوید

ای نوید ازمن ترا زان چامه نغز بدیع پاسخ درخور بغیرازطیب الله فاك نیست

ازعصیر پاك طبعت تا که ذوقم کرد نوش یافت دروی نشه‌ای کاندرعصیر تاك نیست

نیست دردریای طبعت غیر آب خوشگوار نیز درگلزار ذوقت خار یاخاشاك نیست

د فتر فضل تولا ادری نداند هم ترا هیچ (ماادریك) اندرمصحف ادراك نیست

برتوو گفتارو کردارتوفرخ شیفته است بی‌شك این دانی ودل چون پاك بدشكاك نیست

دل سپردستم بمهرت وز پی تقدیم جان ازجنابت رخصت ار باشدزمن امساك نیست

درحضورت جمله غمها ازدلم غایب شود دربهشت عدن آری هیچ دل غمناك نیست

پاك تنها ماندم ارازرفتن یاران بری پاك نبود (تو بمان ای آنکه چون تو پاك نیست)

ازمحمود فرخ بملك الشعراء بهار اردیبهشت ۱۳۲۸ (۱)

ازدستگاه رادیودوش این خبر رسید کزره بهار دانش و فضل وهنر رسید

آن آفتاب فضل بمطلع رجوع کرد آن ماه خاوران ز ره باختر رسید

چون رفرف خیال بپیمود آسمان پا برزمین نسوده که این ره بسر رسید

شدازوطن بکسب سلامت سوی سویس دریافت آرزوی و بمقصود در رسید

صد شکر حال اوز گذشته نکوتر است وز آنچه رفته بود کنون خوب تر رسید

هرچند راه دوربد او زود طی نمود گرچه مرض خطیر بداو بی خطر رسید

(۱) بعدها بدو قصیده برخوردم بدین وزن وقافیه که دوتن ازشعرای قرن ششم در نظیر مورد گفته اند ودرقصیده هرکدام یك شعر هست که برای تضمین بسیار مناسب بود

ازقصیده جمال الدین اصفهانی

آمد بهارو خنده زنان مژده ای بداد کاینك مرا بهار کرم بر اثر رسید

ازقصیده سوزنی سمرقندی

زی مستقر شاهی چون شاهباز وار پرواز کرد و باز بدین مستقر رسید

نوروز تازه گشت و اردی بهشت ماه   عیدی دگر کنم که بهاری دگر رسید

بد برحذر نشاط زما و حضور یافت   بد درسفر بهار و کنون از سفر رسید

روی مهش ندیدم یکسال و چند ماه   آن سال بد سر آمد و آن ماه سر رسید

بد چشمها براهگذارش که سوی خاق   فیض ادب همیشه ازاین رهگذر رسید

درتیرمه هوای خراسان به ازری است   دانی که این بحد شیاع وسمر رسید

فرخ در انتظار تو و باشد که تموز   خوشا که بینم ازدرم آن منتظر رسید

ازملك الشعراء بهار بمحمود فرخ

شکرخدا که دورهٔ غربت بسر رسید   رنج سفر گذشت و نعیم حضر رسید

روزی که رخت بستم ازایران سوی فرنك   پنداشتم که عهد عقوبت بسر رسید

گفتم زمان خرقه تهی کردن است خیز   رخت سفر ببند که وقت سفر رسید

اینك خدنك حادثه ازسینه بر گذشت   واسیب زخم او بمیان جگر رسید

دست ازجهان بشوی و جهان دگر بجوی   شاد آنکه زین جهان بجهان دگر رسید

لیکن قضا نبود و تو گفتی درین جهان   سهم بلا ببنده فزون زین قدر رسید

دستوری خلاصم ازین زندگی نداد   آنکس که جان ازو بتن جانور رسید

جان بلب رسیده سوی سینه باز گشت   درچشم و گوش مژدهٔ سمع و بصر رسید

فرمان باز گشت بروح رمیده رفت   پروانهٔ بقا بتن محتضر رسید

بالجمله رفت سالی و شش ماه برفزون   کاندر سویس لطف حقم راهبر رسید

بشتافتم بخانه و خفتم بخوابگاه   کزرنج رد براین تن نالان ضرر رسید

يك مه فزون بود که هم آغوش بسترم   وامروز به شدم که زفرخ خبر رسید

محمود اوستاد سخن آنکه صیت او   ازخاوران گذشته سوی باختر رسید

روح جواهری بجنان شادباد ازآنك   اورا پسر چو فرخ فرخ سیر رسید

شاد این پسر که پرورش ازآن پدر گرفت   شاد آن پدر که ازعقبش این پسر رسید

دانشوران زفضل و هنر مایه میبرند | وز او هزار مایه بفضل و هنر رسید
کرد ازبهار فرخ دعوت بملك طوس | در تیرمه که تیل میان‌سرخ در رسید
آباد باد خاك خراسان که هر مهی | نعمت در او ز ماه دگر بیشتر رسید
نالانم ای رفیق و هراسانم از سفر | خاصه که ناتوانیم ازاین سفر رسید
ارجو که تندرست ببینم رخ ترا | کز روی فرخ تو ام اقبال وفر رسید
گفتم‌جواب چامه فرخ که گفته‌است | از دستگاه رادیو دوش این خبر رسید

از کاظم پزشکی شیرازی بفرخ ۱۳۱۳

اصلاح شعر من زچه تاخیر اوفتاد | شاید که‌هیچ در خوراصلاح‌خود نبود
چون واردات‌باطله گردیده‌است‌ضبط | یاچون رهی مطالبه را درصدد نبود
در خانه تومانده و از بهر باز گشت | بیچاره راه خانه خود را بلد نبود
لیکن ادیب فرخ دارم یقین اگر | اشعار بنده خوب نبد نیز بد نبود

جواب قطعه فوق

اصلاح شعر چون تواديبی پزشکیا | کاری که زود و سهل میسرشودنبود
زیرا که‌هرچه‌خواندم‌دیدم‌وبچامه‌ات | شعری که‌شایدش‌بتوان گفت بدنبود
ورزانکه‌داشت‌غث وسمینی که‌طبع‌تو | گیرم که بود دریا بی‌جزرومد نبود
تبدیل آن بصورت‌نیکوتراز‌نخست | آسان چنانکه بنده بعقلم رسد نبود

ازفرخ بعبدالحسین آگاهی ۱۳۱۶

برتو نزدمن کرده‌است‌ای‌جناب آگاهی | حضرت نظام الدین ادعای بس واهی
مدعیست کش گفتی پیش‌ازاین بچندین سال | گرتومجتهد گشتی بدهم آنچه‌میخواهی
گویداو کنون هستم‌مجتهد ومیخواهد | آنچه‌باشد ازذکرش بنده را ادب‌ناهی
مدعاست نا معقول شرط ادعا مجهول | خودمرورا مشمول اینت‌داوری‌خواهی

تف بمدعا به او کو نیرزد اصلا هیچ　　خرمنش بیك ارزن صدمنش بیکشاهی
بنده را از این دعوی شد مسلم و باور　　آنچه درشهیدیها میشنیدم افواهی (۱)

ازنوید حبیب اللهی شهیدی بمناسبت قطعهٔ فوق

ای حضرت فرخ خردمند　　شیرین سخن تو خوشتر از قند
گفتار تو آب زندگانی　　دیدار تو خوشتر از جوانی
با تو قدری عتاب دارم　　وز تو طمع جواب دارم
آنروز که بخت یاورم بود　　اقبال سوی تو رهبرم بود
بر من در عاطفت گشودی　　صد گونه ملاطفت نمودی
خواندی ز برایم ای سخنور　　شعری دو سه همچو لؤلؤی تر
شیرین سخنی لطیف و پر مغز　　لفظش همه نیك و معنیش نغز
شد شاد ز گفته‌ات روانم　　تازه شد ازان فسرده جانم
لیکن چه شد ای یگانه دهر　　کاندر شکرت نهفته بد زهر
گرچه همه نوش بود ظاهر　　بی نیش نبود هم در آخر
گفتی ز شهیدیان چرا بد　　دانی تو که باشد افترا بد
انصاف ترا همیشه خو بود　　رفتار تو سر بسر نکو بود
ای کاخ فضیلت از تو معمور　　زانصاف چرا شدی چنین دور
گر یکتن از این گروه بد کرد　　کاری نه موافق خرد کرد
گو جرم دگر شهیدیان چیست　　تقصیر فلان و بهمدان چیست
باشد بقبیله نیك و هم بد　　هم بو لهب است و هم محمد
خود رسم جهان ما بر این است　　با نیك همیشه بد قرین است

(۱) درقبیله بزرك شهیدیهای مشهد بهمان نسبت که دانشمند زیاداست متهم باختلال‌حواس نیز بطور شوخی و مزاح زیاد است

هر روشنیئی ظلام دارد — صبح از پی خویش شام دارد
در پهلوی گل همیشه خار است — با گنج شنیده ای که ماراست
باری سخن از شهیدیان بود — زان‌دین که خواهدآن‌جوان‌بود
او مجتهد است و خصم قاضی — زود این دو ز هم شوند راضی
دانی که چو یار اهل باشد — با او همه کار سهل باشد
قاضی چو زهر فنی است آگاه — راضی کندش بوجه دلخواه
توازچه در این خصومت و جنك — بر سینه خویش میزنی سنك
اینها همه سر بسر بهانه است — قصدی دگرم از این میانه‌ست
این است همیشه آرزویم — تا با تو دمی سخن بگویم
جز پیش تو ای بهر فن استاد — پیش که توان سخن فرستاد
ای نظم بلندت آسمان سای — بر سستی شعر من ببخشای
دیریست که‌طبع من فسرده است — در خاطر من نشاط مرده است
تا هست جهان تو شادمان زی — با حشمت و نیرو و توان زی

ازمحمود فرخ بامیر فیروزکوهی خرداد ۱۳۲۸

گرچه‌من‌ازمحضرت‌همواره‌دورم‌ای‌امیر — چون‌دلم‌آنجاست دایم‌درحضورم ای‌امیر
هردم‌اندرحجرهٔ خودیعنی‌این‌بیت‌الحزن — باخیال تو در آن بیت السرورم ای‌امیر
وعده کردی‌شعرودرارسال آن کم کن‌فتور — در ارادت تا نیابد ره فتورم ای امیر
جمله‌اشعارت (رهی) کن تارهی(گلچین)کند — صرف این کار آید ایام و شهورم ای امیر
گاه‌اگرغره‌شوم برشعرهای‌خوب‌خویش — شعرتو خوانم که بزداید غرورم‌ای‌امیر
باهمه ضعف تو‌واین یال واین کوپال من — درسخن هرگزنچربد برتو زورم‌ای‌امیر
با همه‌جوری که بردم از تغافلهای تو — از دل وجان بازهم‌من‌باتو جورم‌ای‌امیر
کاش یار غار تو بودم چو گلچین و رهی — گرچه‌هردم‌فحش‌دادی‌صد کرورم‌ای‌امیر

مشهد مارا ندیدی تو و لیکن چند بار دیده ام فیروز کوهت درعبورم ای امیر
خیزوهمت کن که خیراست این زیارت بهرتو دم مزن لیکن ز فقدان المزورم ای امیر

جواب امیر فیروزکوهی بقطعه فوق

نامه فرخت از راه رسید ای فرخ این چنین نامه فرخنده که دیدای فرخ
نامهٔ دوست نموداری ازصحبت اوست فرخ آن نامه که ازدوست رسیدای فرخ
ازخراسان نقط خط تودل روشن کرد آفتاب آری از شرق دمید ای فرخ
گفته بودی که کنم گلچین ازگفتهٔ خویش لیك دانا گلی از خار نچید ای فرخ
زی تومن شعر بدعوی چه فرستم هیهات ازمن اینکار نکوهیده که دیدای فرخ
کیست تا شعرفرستد بخراسان زنهار خنده زدهر که چنین قصه شنیدای فرخ
شعررادعوی ازان قوم پسنده است که هست حجت ازحجت و شاهد ز شهید ای فرخ
یاد باد آنکه ز شیرینی گفتار تو بود تلخ کامان را صد نقل ونبید ای فرخ
هر که یکبارچو من باتوبر آوردد می دم عیسی بدم تو نگزید ای فرخ
بخدا میکشدم دل بخراسان همه عمر لیك نتوانم این راه برید ای فرخ
گرشوم باد نیارم که دوید ازسستی ورشوم مرغ نیارم که پرید ای فرخ
من نیم مرد ره اما ز خدا خواسته ام تا شما خود قدمی پیش نهیدای فرخ
وزخدا خواهم تاروزو شب عمرتو باد روز روزطرب و شب شب عیدای فرخ
بس کنم چامه که خودقافیه چون قامت من دال شد بسکه بپای تو خمید ای فرخ

مرحوم نظام الدین شهیدی سال ۱۳۲۸

فرخا دانم که بی پولی کنون دارد رواج لیك دراین شهرهمچون من کسی بی پول نیست
پول غول ومن چوبسم الله باشم فی المثل شرح بی پولی من درحد عرض وطول نیست
گربخواهم قرض گویندم که باید بیع شرط ملك یامنزل دهی ورنه جز آن مقبول نیست
آیهٔ من یقرض الله مگر نشنیده اند گوئیامنسوخ گشت این آیه ومعمول نیست

در جواب قطعه فوق

قطعه آقا نظامم سخت مقبول اوفتاد گو کدامین قطعه‌او هست کان مقبول نیست
صحبت بی‌پولی اندر قطعه خود کرده بود در کجا اینگونه صحبتها کنون معمول نیست
صحبتی معمولی است آری ولی معمول تر هیچ جا از خانه این عامل معزول نیست
هر که فضلی و کمالی داشت بی‌پول است ولات پول جز در نزد مشتی بیشعور و گول نیست
شیخ وزاهد را بهای خرقه و تسبیح نه خان و مشدی را کفاف بطری و شلمول نیست
ای خدا این ملت بیچارهٔ بدبخت را خر که چونین آفریدی پس چرا خر پول نیست
گرچه این بدبختی و بی‌پولی این خلق را هیچکس جز مجلس و ددلت دگر مسئول نیست
غیر خاك پاك ایران هیچ خاکی در جهان مر عنایات طبیعت راچنین مشمول نیست
این چنین کاحوال ما زار است از بیمرضگی است هیچ این مطلب دگر محتاج بسط و طول نیست
یاد ایامی که پولی و نشاطی داشتیم کوئی اکنون حرف عیش از ما دگر معقول نیست
پیرو پفتال وعلیل و بی نشاط و شل شدیم یکتن از ما دوستان دیگر خوش و شنگول نیست
من که از اول بهر حالی نه افراطی بدم حالیا دیگر (حبیب) ماهم آن سان اول نیست
وه که دیگر از جهان جز عزلت و آسایشیم آرزوی و اید آلو حاجت و مامول نیست

نیز از سید نظام‌الدین شهیدی آذرماه ۱۳۲۸

آمدی خوب آمدی اهلا وسهلا خیر مقدم ای جناب فرخ ای استاد و ای میر معظم
ایکه در فضل و ادب بردی سبق از همگنانت دانش و فضل تو در نزد همه باشد مسلم
این زمان نازد خراسان بر تو و بر نصرت آنکو هست بر نام شریفش وصف دانشمند منضم
در فصاحت همچو سبحانست و در خط ابن مقله حکمتش مانند لقمانست زهدش ابن ادهم
یا چو خویش من (نویدی) آن والی ملك فصاحت آنکه مثلش در جهان یا نیست اکنون یا بود کم
شعر من پیش تو بردن قصه زیره است و کرمان چون تو میگوئی سخن بهتر که باشم بنده ابکم
شعر من چون عهد خوبان سخت سست آمد چه سازم ☆ معذرت میخواهم ای فرخ ایا استاد اعظم

از محمود فرخ در جواب قطعه فوق

دارم گله ای از تو نظاما و تودانی کز دوست بجز دوست کسی را گله نبود

این بنده ترا یار قدیمی و صمیمی است — دانم که ترا ریب در این مسئله نبود
چونست که پروای ملاقات منت نیست — بر دیدن من از چه ترا حوصله نبود
این کلبه من گرچه محقر بود اما — زندان نبود بهر شما و تله نبود
دانم که ترا درد کند پای ولی نیست — مشکل ره این خانه چو باهروله نبود
هم تحفه و هم شعر فرستی ولی از دور — هر چند مرا با تو بسی فاصله نبود
آن تحفه خطی خوب تر از خدنکویان — وان شعر مدیحی که جز اینش صله نبود
تو قدوهٔ آن سلسله هستی که بشش نسل — جز حرمت و تعظیم بر آن سلسله نبود
زاحفاد شهیدی تو وزین طایفه یکتن — در راه ادب راجل و بی راحله نبود
این سلسله در فضل بیائید و نیاید — قوهٔ ملکاتش همه گر فاضله نبود

از قصیده آقای شیخ علی آیت‌الله زاده خراسانی (صفا)

وزد از گلستان طبع تو فرخ — نسیمی خوش و دلکش و روح‌پرور
که دیده است از بوستان طبیعت — شمیمی چنین جان فزا و معطر
ز کلك و کلام توهر لحظه آید — نسیمی چو دامان مریم مطهر
هنر پرورا من کجا و مدیحت — که مدح تو بر ناید از کلك و دفتر

درجواب قطعه فوق آذر ۱۳۲۸

یکی چامه در مدحت من رسید — چو آن هفته باز آمدم من زری
ز گوینده ای نامجوی و جوان — که گوید بپیر سخن پابنی
(صفا) ی گلستان دانش (علی) — که چشم و چراغ قبیله است وحی
ز بطن ادب باشد و صلب علم — (نسب ازدوسو دارد این نیك پی)
برسم صله بخشم این چامه اش — و لیس سوی الشعر شیئی لدی

از علیرضا ـ صبا بمحمود فرخ تیر ماه ۱۳۲۸

اردی بهشت آمد با کاروان گل — آورد سوی ما ز بهشت ارمغان گل

همچون ستاره لاله دمیداست اززمین | روی زمین شده است مگر آسمان گل
ازسبزه دشت گشت چوزنگار گون سپهر | وان شنبلید زرد بر آن کهکشان گل
پروانه سپید بد و بال سیمگون | همچون فرشته باد زند بر رخان گل
ذوق شراب ولطف نسیم و هوای دوست | افزون شود چو باز بیاید زمان گل
هر روز بامداد بدیدار باغ شو | تا شادمان شوی ز رخ شادمان گل
آن نوگل شکفته نگر در میان باغ | وان چتر نارون که بود سایبان گل
آن کودکان نگر چو گروهی فرشتگان | بازی کنان بشادی هریك بسان گل
دندان هریکی بشکر خند از دو لب | تابان چو ژاله سحری در دهان گل
دیروز شادمانه سوی بوستان شدم | تا ساعتی بسر برم اندر میان گل
با چهرهٔ گشاده بیاورد سوی من | زان باده نهفته بخم باغبان گل
گفتا بیاد دوست یکی جام نوش کن | زین سالخورده باده بروی جوان گل
نزدیك گل بماندم با باده شادمان | گل میزبان من شد ومن میهمان گل
صد داستان شنودم از گل ولی نگفت | شیرین تر از هزار یکی داستان گل
برسروبن هزار همی خواند این سرود | با نغمهٔ که بود مگر از زبان گل
صلح و نشاط در دل ابناء روزگار | این است آرزوی من و آرمان گل
گر از ستیزه روی بگرداند آدمی | روی زمین شود بخوشی بوستان گل
آورد هدیهٔ ز سوی بوستان صبا | این داستان گل را زی دوستان گل
دارم امید آنکه شود چامه ام قبول | در بزمگاه فرخ و در آستان گل

از فرخ بصبا

زی من زسوی دوست رسیدارمغان گل | درتیرمه که رفت بپایان زمان گل
همراه نامه‌ای ز صبا چامه‌ای رسید | برمن نمود منظری از بوستان گل
درچامه بد ردیف گل و بر نهاده بود | عنوان و نام چامهٔ خود ارمغان گل
جان داده بودطبع روانش بلفظ گل | آری بود ز آب روان تازه جان گل

تا بوده‌ایم و بوده (صبا) جسته‌ایم ما . همواره زو نوید و نسیم و نشان گل

ازفرخ در تقریظ کتاب حافظ شناسی

تالیف محمد علیخان بامداد (۱)

شبی اندیشه ز خود برد مرا کاینهمه لطف از کجا در سخن خواجه استاد آمد
کیست این حافظ و چونست که اورا که نطق زانچه در حد بشر نیست فرا یاد آمد
وین چه رمزیست نهان در کلماتش که عیان بردل پیر و جوان عامی و فرجاد آمد
ره سوی معرفت حافظم اندیشه نبرد نه مرا دانش و فضل از پی ارشاد آمد
شد سحرگاه و مدد خواستم از پیر خرد بامدادم ز سر مهر بامداد آمد
خواند از گفته حافظ سخنی نغز کزان خاطر درهم بشکفت و دلم شاد آمد
(دل فریبان نباتی همه زیور بستند دلبر ماست که باحسن خداداد آمد)

از بامداد در جواب فرخ آذر ۱۳۲۸

نامه ات خواندم و عهد کهنم یاد آمد خاطرت شاد کزان خاطر من شاد آمد
تو ز من یاد نمیکردی و این موهبتم باز از مرحمت خواجه استاد آمد
لیك بس شکر گذارم که پس از عمری باز نامه فرخم از سوی سناباد آمد
کیست این خواجه عارف تو به از من دانی رهروی رسته که از بند تن آزاد آمد
دیری اندیشه این معرفتم در سر بود تا که الهامی از خواجه بامداد آمد
پرتوی تافت وزان پرتو حالی که همی دفتر و خامه ازان حال بفریاد آمد
شور شیرینی برسر زد وزازی شدفاش آنچنان شور که در قصه ز فرهاد آمد
لیك حق سخن آنست که تضمین کردی (دلبر ماست که باحسن خداداد آمد)

(۱) ازشیوخ فضلا ودانشمندان معاصر وازدوستان دیرین پدرم بود اواخر مرداد ۱۳۳۰ در طهران درگذشت

از فرخ بیامداد مؤلف حافظ شناسی (۱)

گفت اگر بامداد حافظ مامی / خورده ولی جز که شباب نخورده
خواجه حافظ شناس را بخدا گوی / حافظ مای هیچ باب نخورده
حافظ قرآن شرابخوار نبوده / جز برضای خدای آب نخورده
شاهدومی اصطلاح اوست که‌حافظ / نیست خطا کار و نا صواب نخورده
طبع : بتاریخ طبع طرفه کتابت / گفت بدیهه بگو (شراب نخورده)
۱۳۶۸ قمری

این قطعه نیز ازمرحوم سالار مؤید مسعودی خراسانی

سناتور ونماینده سابق در تقریظ آنکتاب است

استاد دانش بامداد اهل ادب را اوستاد / آن فاضل آزاد راد طرح نوینی رانهاد
آهنگ کشف راز کرددیوان‌حافظ‌باز کرد / حافظ شناسی‌ساز کرد آن اوستادپاکزاد
تاخوب سنجد حال‌او زاقوال اوافعال‌او / تعبیر کرد اقوال او ازراه و رسم اجتهاد
آن‌فاضل‌مشگین قلم بربام دانش‌زد علم / بنمود این دفتر رقم والله یهدی بالرشاد
تاریخ‌طبع‌دفترش گفتاز گردون‌اخترش / تاج هنر نه برسرش (آثارخوب‌بامداد)
۱۳۶۸

قصیده مرحوم بامداد در جواب دو قطعه فوق

مژدهٔ دیگری ازجانب آن دوست رسید / نامه فرخی آورد مرا باز برید
نامه سرتا سرازلطف و محبت مشحون / لطف سالار خراسانم گردید مزید
لیك با یکدیگر آمیخته نفی و اثبات / روشی ویژه و در باب بیان فصل جدید
دوستی من و سالار دگر گون نشود / کر کشد یا نکشد حافظ ما جام نبید

(۱) این قطعه را بامر آقای سالار مؤید مسعودی خراسانی مطابق عقیده ایشان در حضور دوستان مرتجلا گفتم توبه ویا ادمان یا مشرب ومذهب حافظ هرچه باشد هیچ تاثیری در تقلیل‌وتکثیر فریفتگی شخص من‌باثار ابدی او ندارد وهمین طورنیز بمرحوم بامدادنوشتم

گویی آیا تو که او عارف کامل بوده / هم از آندم که بشد از رحم مام پدید
اجتهاد این و نصوص آنچه که در دیوانست / اجتهادی بر نص یارب در علم که دید
ناروا گفتن بدتر بود از خوردن می / کاو بسی گفت پس از آنکه زتقلید رهید
تا بدانجا که شك اندر قلم صنع نمود / نظم و ترتیبی در گردش پرگار ندید
سالها بود فـر و مـانده بتیه حیرت / پیش از آن چندی دروادی شك و تردید
سخت تر حالی این حالت تردید و شك است / وندران حال خدا داند حافظ چه کشید
لیك باهمت مردانه از آن تیه گذشت / توسن عزمش زینسوی بدان سوی جهید
صبر و عزم است دو سرمایهٔ پیروزی مرد / باید اندر همـه احوال نباشی نومید
سستی و بوالهوسی مزرع بی بارو براست / باید از مزرع بی بار و بـر امید برید
عشق اگر آمد تا اوج معالی بردت / همچو حافظ که بدین بال و بدین پر بپرید
شعله شوق چو آن وسوسه ها یکسر سوخت / رهبری یافت شد و دادش از وصل نوید
داد وقت سحر از غصه نجاتش شرری / که در آن شب شجر موسی عمران گردید
این درختی است که آب از ثمراش باید داد / هر که این رنج ندیده است از آن میوه نچید
آخرش عشق بسر منزل مقصود رساند / که از این راه بمقصود رسید آنکه رسید
اینهمه گفت و شنودم همه شعر و شوخیست / ورنه کی هست مرا حد چنین گفت و شنید
گر بپرسند ترا این چه حکایت باشد / گو ندیدانم و بر جهل ببـاید بخشید

این قطعه را مجدداً سروده در جواب بامداد فرستادم

تا مهر بامداد چو خورشید صبحدم / از ساحت وجـود ظـلام غمم زدود
افروخت جان من بکتابی و نامه‌ای / وز دو چکامه در دل من روشنی فزود
یاد آمدم ز عهد صباوت که با پدر / کز جان من بتربت پاکش دوصد درود
چون رو نهادمی سوی گلزار و دشت و راغ / یا گام هشتمی سوی کهسار و طرف رود
بد همره پدر دو سه تن یار همزبان / کاندر کمال و فضل جهانشان همی ستود

یارای هم عنانی آنان نبد مرا
وزآن سه تن یکی که جوانتر همی نمود

بد دستگیر من که نمانم فرو ز راه
گه همرهی نمود و گهی رهبری نمود

آن سالك صدیقم و آن رهبر طریق
وان پیر دستگیر همین بامداد بود

شد نیم قرن تابدو آبشخور اندر یم
من در حوالی کشف و او بجاجرود

از دور دید باز چو محتاج رهبرم
شهباز همتش سوی من بال‌وپر کشود

برروی من بعین شهود از لسان غیب
باب هدا گشود و طریق رشد نمود

دارم من آن کتاب و چکامه بیادگار
وین چامه میفرستمش اکنون بیادبود

این قصیده رانیز ازمرحوم سالارمؤید مسعودی خراسانی

درجواب مرحوم بامداد فرستادم

از بامداد چامهٔ مهر و وفا رسید
پیغام آشنا بهر آشنا رسید

چون غنچهٔ زگلبن آن بوستان شکفت
مشك ختا ازان قلم بی خطا رسید

ازآن زمان که دفتر حافظ شناسیش
ازری بملك طوس چو فرهما رسید

ازدیدنش زدیده و دلها غبار و زنگ
زان پاك زدوده گشت وبآن پاك ضیا رسید

ازصاحبان فضل و ادب هر یکی زشوق
تقریظ نظم و نثر برش بیریا رسید

این چامه را بفرخ فرخ سیر نوشت
لطفش مزید باد که سهمی بما رسید

فحوای گفته‌های لطیفش چنان نمود
کزمن جفا بساحت آن باوفا رسید

حاشا نعوذ بالله کز بنده ذره ای
ترك ادب بمحضر آن مقتدا رسید

ای فاضل یگانه که همواره زاهل فضل
درمدرس کمال تو مدح و ثنا رسید

اندر عراق داد خراسان ترا نشان
کاینك بزر ناسره‌تان کیمیا رسید

این چون وچند بود بهردور و هر زمان
حرفی نه تازه اینکه بما وشما رسید

آن گفتهٔ که نیست دراوجای چون وچند
آن گفت خالق است وزعرش علا رسید

از آن گذشته دوستی سالیان ما
هم دست دست آمد و هم پا بپا رسید

خود تیرگی نگنجد در بین ما تو | فکرت چرا باین سخن ناروا رسید
باری رویم بر سر مطلب که شب گذشت | آن به کنم گله یله وقت دعا رسید
پاینده بامداد که هر صبح و هر مسا | از وی اساس فضل بقدر و بها رسید
میخواستم که ختم کنم چامه بر دعا | از حافظم بگوش ارادت ندا رسید
گفتا ببامداد بگو ای ادیب راد | کی جام می بدست من بینوا رسید
کی آن می دو ساله و ماه دو هفتگی | در خانقاه حافظ یك لا قبا رسید
ای پرهنر بشیب و بشابم نظر مکن | کانجام هرچه داشتم از ابتدا رسید
ای پر خرد بظاهر گفتار من مبین | کاینها لطیفه است وز لطف خدا رسید
گوهر خزف نگشت و نگردد خزف گهر | درخور هرآنچه بود بهریك جدا رسید
مس میتوان نمود بتدبیر شبه زر | من آن زرم که در دل کانم جلا رسید
من پشت پا بلذت وشهوت زدم چنان | کز قدسیان عرش بمن مرحبا رسید
من خاکسار درگه عشقم عجب مدار | زان خاك در بچشم اگر توتیا رسید
من آن همای سدره نشینم که هر سحر | آب حیاتم از حرم کبریا رسید
درحق من بدرد کشی ظن بد مبر | بشنو که جام وشاهد من از کجا رسید
جام وشراب وشاهد وچنك وسرود ورود | اینها بمن ز بزمگه اولیا رسید
با اصطلاح نیست روا نص و اجتهاد | اینجا سخن بخاتمه و انتها رسید
ای فرخ ای ادیب سخنور بیا ببین | می خورده است خواجه ومستی بما رسید
دستم بدامنت سخنی تازه طرح کن | بنگر سخن چه بوده وا کنون کجا رسید

از مؤید ثابتی سناتور دانشمند خراسان

بر کلك مشکبار تو فرخ دوصد درود | کز خاطرم بلطف و کرم زنك غم زدود
چون نامه ترا بگشودم به پیش چشم | گفتی که از بهشت برویم دری گشود
منت نهاد بر دل و جان فسرده ام | زین مکرمت که لطف تو درحق من نمود

لیکن بطعن بر قلمت رفت نکته ای — کان طعن را من از تو نیارستمی شنود
گفتی مرا بطنز که یك باره شد تهی — دریای طبع تو ز گهرهای نابسود
پنداشتی که گنج سخن را قضای بد — مانند روز عیش و جوانی زمن ربود
هرگز گمان مبر که ذره بازمانده است — گر خنك فکرتم ز تکاپو دمی غنود
باغیست طبع من باطافت که صبح و شام — صد گونه گل ز هر طرفش میتوان درود
طبعم چو زنده رود روانست و فیض بخش — وز گشت سال و مه نشود خشك زنده رود
هر گه که لب گشایم و ساز سخن کنم — از آسمان سروش رساند مرا درود
چون بنگری بصافی و پاکی شعر من — وحی است گویی آمده از آسمان فرود
آن کو مرا ستود هنر را ستوده است — وانکس که فضل را بستاید مرا ستود
ازقدرشخص من نشود هیچ بیش و کم — از جاه من زمانه اگر کاست یا فزود
نسج بدیع کار گه آفرینشم — جان و دل مرا بود ازعشق تار و پود
خوشتر زنظم شعرتر من نبود و نیست — در این فراخ گیتی ازهرچه هست و بود
هرچند نغمه‌ساز و خوش الحان چو بلبلم — در گوش کر چه سود کند خواندن سرود
بامردمی که هیچ ندانند قدر شعر — آخر مرا بگوی که از شاعری چه سود

درجواب قصیده فوق

از مؤید سوی فرخ نامه‌ای فرخ رسید — نامه‌ای کاورد از جان یادو از جانان نشان
درجواب نامهٔ من چامه‌ای دروی که بود — گوهری چندان درانازطبع چون عمان نشان
شعری ازوی خواستم سحری فرستاد او مرا — سحری اندروی پدید ازمعجز قرآن نشان
از نسیم صبح و مهتاب بهاران آیتی — وز جمال دلبر و از نکهت بستان نشان
خودنگفتم چامه کن فردوس ودرهر بیت آن — جای دو مصرع یکی حور و یکی غلمان نشان
یانگفتم نقش مه بر صفحه دفتر نگار — یا که خورشید فلك بر صفه دیوان نشان
شعر گوو زشعر غیر از شاعری سودی مجوی — ایکه درطبع توهست ازهمت مردان نشان

اینت والاترمقام و اینت سودی کم نداد　کس از آن ارزنده تر درحیز امکان نشان
ورندانند ارج ما آن گول نو دولت بگوی　(یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان)

ازاستاد دانشگاه عباس اقبال بسناتور فروزان فر

استاد یگانه ای فروزان فر　رفتی بسنا چه کار بد کردی
بودی تو کسی که فضل عالم را　پیوسته بخلق گوشزد کردی
با خیل فرشته همنشین بودی　چون شد که هوای دیو و دد کردی
عاقل بخدا نکردی این سودا　کردی وزیان صد بصد کردی
آخر ز چه جفت نغمهٔ خر بط　الحان لطیف بار بد کردی
از دانش واز خرد شکستی پشت　تا پشت بدانش و خرد کردی
چون بافتی از هنر همی دیبا　دیبای چنین چرا نمد کردی
(خود کردن و عیب دوستان دیدن　کاریست که تو بدست خود کردی)

از محمود فرخ باستاد عباس اقبال

اقبال اوستاد سخن را زمن بگوی　هرچند از تو من گله را درصدد نیم
فحوای گفتهٔ تو که ذم سیاست است　من منکر حقیقت آن صد بصد نیم
لیکن هر آنکه مشغلهٔ اوسیاست است　من معتقد که لعنت حق را سزد نیم
خواندی توسائسان همه را دیو و دد چرا　گر من فرشته نیستمی نیز دد نیم
درهر گروه نیك و بدی هست ای عزیز　من با بدان بجز بشمار عدد نیم
نبود در انحصار اساتید نیکویی　وین بنده کاوستاد نیم نیز بد نیم
سوی سیاست اهل خرد ازچه نگرود　من آنکه جز بجانب آن بگرود نیم
لیکن خدای داند و پیغمبرش که من　دراین روش بطمع کله زین نمد نیم
ورقدح ما رسد زتو صدره بکوش من　جز آنکه مدحت تو کنم گوشزد نیم
وان گفته ات زفخر بتارك نهم چو تاج　چون تارك ادب بتو من تا ابد نیم

درسال ۱۳۳۰ که حاج حسین آقا ملك املاك و کتابخانه

برقیمت خود را وقف آستان قدس کرده بود این قطعه را بایشان نوشتم

هستم اندرحیرت ازحاجی حسین آقا ملك — من ندانم کش ملك بایست خواندن یاملك
خوی نیك وروی ماهش گویدم هذا ملك — عزو جاه و دستگاهش گویدم هذا ملك
مال دنیا صرف عقبا کرد و تقدیم امام — تادر آنجا چون ملك باشد بدار اینجاملك
قرب اودیدند چون خیل ملك زاعمال خیر — نزد حق گفتند یارب لیتنا کنـا ملك
بر گذشت ازقرب جانهامان سنین ازار بعین — درقرون هم هیچ بعدی نیست ازما تاملك
هر گزم جز فیض صحبت طمع ومنظوری نبود — خود نکردی گردریغ ازما ملك از ماملك
چون ملك اندرسخن نامم بنیکی یاد کرد — هم مرا باید سخن شایسته زین سان باملك
جزادیبان رانگفتم هیچگه درعمرمدح — نیست از این اصل کلی نیز مستثنا ملك
ده هزاران نسخه عالیش دربیت الکتب — شـاهد فضلنـد کامنـا و صدقنا ملك

درجواب نامه ای ادیبانه و قصیده ذیل را ازایشان

دریافت داشتم

رسید نامه ای از دوستدار عهد قدیم — سزد بمژده کنم جان بقاصدش تسلیم
چومهر ازسر آن بر گرفتم ازره مهر — شکفته گشتم چون گل بباغ گاه نسیم
مگوی نامه که باغی پر از گل ونسرین — مگوی نامه که بحریست پرزدر نظیم
ستوده بود مرا از طریق مهر و ادب — نموده بود مـرا لطف او بطبع سلیم
کلاه گوشه فخرم بـآفتاب رسید — چودیدم آن همه ترحیب وآنهمه تکریم
تو باقلم بگه نظم و نثر آن کردی — که باعصا ننموده است هیچگاه کلیم
روان باین تن افسرده دادچون عیسی — که زنده ساخت باعجازخویش عظم رمیم
بدان خدای که باشد بکرده ها واقف — بدان خدا که بود برقلوب خلق علیم
که تاجدا شدم ازخدمت تو آتش غم — چنان بسوخت سراپای من که نارجحیم

چه روزها بشب آورده ام بتلخی هجر
شبان تیره نخفتم از آن عذاب الیم

هزار شکر که شد هجر و گاه وصل رسید
چنانکه پیش شدم باز بر درِ تو مقیم

کنون که دولت وصلت مرا بچنگ آمد
رواست طعنه زنم من بملك هفت اقلیم

برای آنکه بماند فضایل تو بدهر
من این چکامه شیوا نموده ام تقدیم

چرا که چون تو ندیدم یکی بفضل و هنر
چرا که چون تو یکی نیست رادمرد کریم

« در این زمانی که ما هستیم گاهی افرادی از طریق وکالت مجلس بجاه و مالی رسیده اند در موقع انتخابات اشخاصیکه عاشق جاه و مال هستند در راه وصول بوکالت همه چیز را فدا میکنند و اولین فدائی ادب واخلاق است و برای اینکه شاید نوبت صلاحیت بآنها برسد هر کس را که درمظان قبول خواطر باشد بوسیله جرایدی که مهیای شناعتند مورد توهین و تهمت قرار میدهند ومن برای مصونیت ازین حملات قبل ازشروع انتخابات دوره ۱۷ اعلان تبری ازداوطلبی کردم واین نکته برطبع لطیف شاعرشیرین سخن خراسانی آقای ابراهیم صهبا گران آمد واین قصیده را فرستاد »

ای صبا گر ازخراسان سوی تهران بگذری
خوش بود پیغام صهبا را سوی فرخ بری

گو که ای درعقل و دانش مقتدای خاص و عام
در فضیلت داده برا قران خدایت برتری

چون تو مردی نیست در این سیاست پیشگان
چون تو ماهی نیست اندر آسمان سروری

درسیاست، در کیاست درفصاحت در کمال
نیست کس را در خراسان باتولاف همسری

شاعری شیرین بیان و نکته پرداز و ظریف
شعر را کرده جدا ازصنعت سوداگری

گر کسی برمحضر انس تو ره پیدا کند
داند آنکه معنی خوش طبعی وخوش محضری

آن شنیدستم که در تهران زطبع زود رنج
رنجه گشته خاطرت ازحرف مفت مفتری

طبع حساس تو ازتوهین خصم آزرده شد
قدر دانش کی شناسد قوم از دانش بری

پاسخی دندان شکن دادی بخصم یاوه گوی
حق مطلب راادا کردی بصد افسونگری

گرچه شیرین بود حرفت کام ما را تلخ کرد
این اثر را من ندیدم در کلام دیگری

شاعرا شیرین زبانا اوستادا فرخا
این گناهت بس که گشتی شهره در دانشوری

دور دور هوچیان وپاچه ورمالیده هاست | اسیری شد روزگار فرخی و عنصری
حسن ذوق وحسن خلق وحسن عهد وحسن ظن | هست در بازار این نوکیسه‌ها بی‌مشتری
ازفضیلت دم مزن ازدانش و تقوی مگو | چون بود امروز روز دزدی و غارتگری
خیمه شب بازی بوداطوار این نالوطیان | هست اینك دور رقاصی و لوطی عنتری
برخردولت سواراست آنکه‌دارد گاووخر | دادازین بی‌مشعری فریادازین خرتوخری
بازهم مرد هنر باید خورد خون جگر | تا پشیمان گردد از دانایی و دانشوری
فرخا قدر ترا صهبا شناسد در سخن | (قدرزرزر گرشناسد قدرگوهر گوهری)

در جواب قصیده آقای صهبا

از همت عالی نگرایم بوزیری | در پادشهی ننگرمی جز بحقیری
صهبا مشکفت ارندهم تن برکالت | این بنده بدان‌دست کم آن به که‌نگیری
(درویش سلوکیم وشهنشاه‌ملوکیم) | گفتم‌زادیب‌این‌ارجو که‌پذیری (۱)
چون بنگرم ازدیده آزادی ورادی | شاهی و وزیریست زبونی و اسیری
بامنت وذلت چه گدایی و چه‌شاهی | باخواری‌وخفت‌چه‌امیری‌چه گزیری
بس باشدم این‌فخر که دربزم‌ادیبان | جاییست‌مراهمچو بگلشن گل‌خیری
وان چامه نغز تو گرامی ترم آمد | از شوکت درماندهی و جاه امیری
تنها نه سخن بل بعمل پیر رهم من | وین صدر نشینان برمن کودك‌شیری
مشگفت که شایستگی‌من نشناسند | آنانکه ندانند دبوری ز دبیری
گرسال‌فزون گشت‌زپنجاه چه‌باکم | کم نیست کم ازهیچ‌جوان‌فرودلیری
از عشق بتان دل نستوهیده هنوزم | و ز باده و رامش نگراییده بسیری
با دانش پیری بودم‌هوش جوانی | با موی سفیدم نبود روی زریری
صاحبنظرانم همه گویند که فرخ | با فر جوانی بودش حشمت پیری

(۱) مراد مرحوم ادیب نیشابوری است

درجواب دوستی که بمن این بیت را نوشته بود

چه شد آیا که بمن فرخ من رخ نکند　　روزگارم را فرخنده و فرخ نکند

این قطعه را فرستادم سال ۱۳۱۰

ای تافته رخسار تو رشك بت خلخ　　گفتی زچه برتافته رخ از من فرخ

گاهی زتو برتابم اگر رخ بود انسانك　　کس چون نگرد در خور برتابد ازان رخ

ازدوری من از تو بود نیز یکی راز　　کایدون چو بپرسیش بگویمت بپاسخ

توچون شه شطرنجی ودر صف سپاهت　　من از بر تو دورترم ازهمه چون رخ

بشاهزاده مرآت السلطان نوشتم دیماه ۱۳۰۵

دانشورا که صیت کمالات حضرتت　　عمری است تا بسمع ارادت شنیده‌ایم

با اشتیاق تام چهل روز شد که ما　　رخت ازدیارخویش بطهران کشیده‌ایم

از جذبهٔ تو یا که ز تقدیر و اتفاق　　در کوی ودرجوارتو منزل گزیده‌ایم

اما دریغ ازانکه علیرغم اشتیاق　　«همسایه ایم و خانه هم را ندیده‌ایم»

جواب مرحوم مرآت بقطعه فوق

فرخ بخدا که من نبودم　　از آمدن شما خبردار

نه داده (ملك) خبر نه (دانش)　　من بیخبر و نیم گنه کار

ورنه سر و جان و مال وهستی　　اندر قدمت نمودم ایثار

این ذنب نکرده را ببخشای　　وانگه بدهم بخدمتت بار

زین پس من و دامن ولایت　　دورت گردم بسان پرگار

مهر ۱۳۱۶ بدوست عزیزخود مرحوم آگاهی که وکیل

عمومی پارکه بود ومدعی‌العموم شده بود نوشتم

آگاهی ما بود پیش از این　　با خوی خوش ونرم همچو موم

در حضرت او جمله دوستان — بردند پناه از همه هموم
گر تجزیه میشد وجود او — یکسر همه بد شهد بی سموم
بی رسمی اگر هم زکس بدید — خارج نشد او هرگز از رسوم
حامی و وکیل عموم بود — کردی بکسان فتنه چون هجوم
شد دهر چنان منقلب که شد — آن یار همه مدعی العموم !

بهمن ۱۳۰۶ بمرحوم افسر نوشتم

صبا بحضرت افسر زفرخ این بر گوی — چه شد که طوطی طبع تو باز گویا نیست؟
بمن دگر نفرستی تو شعر و در فکرم — که هست بلبل فکر تو بذله گویا نیست؟
در حقیقت چندان بسفته ای که ترا — در نسفته بدریای طبع گویا نیست؟
غلط شد این که در آن بحر درفراوانست — گناه بخت من است این گناه دریا نیست!

ببانوی فاضله که خرده گیری من بر املای او موجب گله او شده بود

ستوده بانوی دانشور سخن پرور — که رشحه‌ای زسر کلك تست آب حیات
که گفت آنکه زنی چون تو بی سواد بود — «بریده باد زبانی که گوید این کلمات»

ازفرخ بدوست دانشمند نصرالله فلسفی سال ۱۳۱۲

فلسفی شعر ز من میخواهد — بگمانش که بر ما خبری است
تا که در اوج معانی بپرد — مرغ افکار مرا بال و پری است
یا بخاکستر این سوخته دل — مانده از آتش پیشین شرری است
یا بر این شاخه خشکیده که هست — قلم من گل و برگی و بری است
واندر این خاطر و طبع جامد — از بهار و مه خرداد اثری است
نیست آگه که کنون جامد و خشك — بهر طبعم صفت مختصری است

اسفند ۱۳۱۸ بیکی ازدوستان وهمکاران خود درمجلس

(ای‌فلان) ایکه بزن بازی وفن‌های دگر / جز (فلانکس) نشناسیم ترا تای دگر

انچنان گرم نظر بازی ولاسی‌شب و روز / که نه فکردگری داری و نه رای دگر

روزهائی که شود مجلس شوری تشکیل / توئی و . . . ان یکدو سه آقای دگر

جمع گردید بیك گوشه و درباب زنان / مجلسی دیگر تان باشدو شورای دگر

صد دلارام ببینی تو اگر در هر روز / شبت آرام نباشد ز دلا رای دگر

هست سودای شگرفیت بدیدار بتان / آشنا گشتن با انهمه سودای دگر

دیدن‌روی‌بتان گرچه‌تماشای‌خوشی‌است / نه چنان دان که بود قحط تماشای‌دگر

حرص‌وصفی‌است نکوهیده بپرهیزازان / با یکی باش‌و مشو وامق عذرای دگر

هست در خانه همسایه تو طرفه زنی / که نظیرش نتوان یافت بجاهای‌دگر

من بر آنم که بفحوای علیکم بالجار / نکنی جز زن همسایه تمنای دگر

از در خانه او پای فرا تر ننهی / کز برای تو از این به نفتد پای دگر

تا مگر روی نکویش نگرم از در او / من اگر جای تو باشم نروم جای‌دگر

ندهم دل بفلان (خانم پشت تلفن)«۱» / ننهم سر بهوائی سوی صحرای دگر

ور شب اندیشه دیگر بکنم سعدی وار / که روم جای دگر من بتقاضای دگر

(بامدادان‌چو برون می‌نهم ازمنزل‌پای / حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر)

از فرخ به نظام وفا مهر ۱۳۲۴

(احمدی) شاهد استکاندر بزم / برد (ناهید) تا که نام وفا

سخت بیخود شدم مگر گفتی / باده نوشیده ام ز جام وفا

من که تاعشق وشاعری است فنم / بوده ام برده و غلام وفا

(۱) خانم‌پشت تلفون . عنوان مقالهٔ ازنویسنده معاصراست

سالها ز یستم بخطه ری | که بود موطن و مقام وفا
از چه یارب نکرد یاد از من | یا نیامد برم نظام وفا

ازفرخ بملك‌الشعراء بهار ۱۴ مرداد ۱۳۲۵ که ازوزارت برکنار شده بود

چندی ملك وزیر شد وقدرخویش کاست | آری مگر ملك نبود بر تر از وزیر
تا بد ملك نداشت بگیتی دگر همال | چون شد وزیر داشت بکشور بسی نظیر!
دیروز بد وزیر و دریغ آمدم بر او | وامروز شد ملك که همی بودتا پریر!
بستان معرفت را باشد ملك بهار | دیوان مکرمت را باشد ملك امیر!
او شاعری بزرك بودفخرش این بس است | ازشاعری چه یافت کمی اعشی وجریر (۱)

ازفرخ بحکمت (دستور دانشمند) نوروز ۱۳۲۷

درکنج انزوا وسکوت از مقام انس | روح‌القدس بگوش نوائی مرا رساند
سر گشته‌ام بوادی حیرت چودیددوست | لطفش گرفت دست وبجائی مرا رساند
پیکی رسیدو نامه «حکمت» که اندر آن | تبریك عید گفت و دعائی مرا رساند
با نامه‌اش بنام (نوائی) رساله ای | کز آن بجان فروغ و بهائی مرا رساند
یعنی به بینوائیم آورد رحمتی | وزخوان حکمتش بنوائی مرا رساند

ازفرخ بمهندس رضا گنجه‌ای مدیر باذوق ودانشمند

روزنامه فکاهی و انتقادی معروف « بابا شمل » پس ازتعطیل آن

رو ای صبا بدفتر بابا شمل همی | ازمن دعا رسان و بخوان اینغزل همی
« بابا » کجا شدی که بماندندبی‌پدر | این بچهای بیکس، کور و کچل همی
باز آ که عاشقان تو از روی اشتیاق | از دور وا کنند برایت بغل همی

(۱) اشاره باین شعرظهیراست
چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم | زشاعری چه کم آمد جریرواعشی‌را

باز آی و کن ظهور که یارانت بردعا | برداشتند دست که هان العجل همی
باز آ که بی تو بی سر خرمانده اندوشاد | در کار خود وزیر و وکیل دغل همی
بازا بکش رکاب بر این جمع بی لجام | او لئك کالا نعـام بلهم اضل همی
از کوچه چون بخانه شوم کودکان ز من | جویند باز نامه بابا شمـل همی
افسرد آتش تو و دلهای مـا بود | در حسرت لطائف تـو مشتعل همی
ان نکته های دلکش و آن رمزهای خوش | چون سکه برزر آمد وضرب المثل همی
بس ماه ها گذشت ولی جمله خلق را | درخاطر است آن کلمات و جمل همی
بس سالها که بگذرد و گفته های تو | تکرار گـردد و نشود مبتذل همی
درچند سال نامه نگاری نداده است | کس بر تو نسبتی ز خطا و زلل همی
شد زخم خامه تو بصفین چپ و راست | شهره چوضرب تیغ علی در جمل همی
هرجا که دزد بود ز کلك توجان نبرد | چه رتبه اقل و چـه صدر اجل همی

درباره آقا جلال تاج اصفهانی

بهارچون شه گل را به تخت سبزه نشاند | نهاد بر سر گلبرگ شبنمی چون تاج
فزود رونق این بزم خسروانـه مـا | قدوم همدم فرخنده مقدمی چون تاج
مسلم است مرا ملك خوشدلی اینـدم | که هست یارهنرمند وهمدمی چون تاج
چوآب زمزم و کوثر بکام جان آمـد | نمود زمزمه زیری و بمی چون تاج
به بلبل این همه دانی چرا فریفته اند | که گاه نغمه سرائی بود کمی چون تاج
بصوت بلبل و لطف گل و صفای بهشت | نه کس شنیدونه من دیدم آدمی چون تاج
کنون جمـال صفاهان جلال تاج بود | زهی بلد که بر آن هست مکرمی چون تاج ۱
تو تاج مائی و شاید کـه افتخار کنی | (چرا که برسرخوبان عالمی چون تاج) ۲

(۱) مکرم شـاعر ظریف و معروف اصفهـانی است (۲) این مصرع از حـافظ است کـه تضمین شده

بعد ازجنك بین‌المللی (۱۳۲۵) که وارد لندن شدم این

قطعه رابدوست دانشمند خوددکتر سید فخرالدین شادمان که مقیم انجابودنوشتم

فخر دینا شادمان زی جاودان — شادی آن به جاودان آید همی
با هواپیما سویت از راه مصر — یك بلا از آسمان آیـد همی
فرخ دیرین بسوی فخر دین — از خراسان میهمـان آید همی
با چنین‌سختی که اندرلندن است — میهمان آسیب جان آید همی
اکرموالضیفش چو مهمان عرب — دائماً ورد زبان آید همی
بی زبان و نا بلد یعنی درست — لـر بشهر اصفهـان آید همی

بمناسباتی باقای عبدالحسین احمدی بختیاری نوشتم

اسفند ۱۳۲۸

دعا کنم که زگیتی بکس بدی نرسد — وگر رسد بکسانی باحمدی نرسد
شنیده‌ام که فراوان‌شده است‌مشغله‌اش — چنانکه هیچ به بیگانه وخودی نرسد
بباشگاه و دگر بزم ها رود ناچار — بجلسة الادب اما زلا بدی نرسد
بیـاسمی و نفیسی و فلسفی حتی — بثابتی گل بـاغ محمدی نرسد
بهر کسی نرسد گومرس و لیك مباد — که لطف او بدعاگوی مشهدی نرسد

بدوست دیرین آقای ملك زاده رئیس معارف نوشتم

ای حضرت رئیس معارف شنیده ام — پرواره‌ات که بود بنائی‌رزین بسوخت
آتش بجان آتشی افتد که آنچنان — افتاد در سرای تو واینچنین بسوخت
دلهای دوستان همگی‌سوخت زین حریق — افزونتر ازهمه دل این کمترین بسوخت
گرسوخت خانه‌تونه بارنخست بود — دل هم که بودخانه‌ترپیش‌ازاین بسوخت
ای خانه سوخته تومگرسوختی‌دلی — تاخانه ات ز آه دل آتشین بسوخت

بآقای گلشائیان والی شیراز (مهر ۱۳۲۹)

هردم هوای صحبت گلشائیان مرا
ازطوس در ربوده بشیراز میکشد

دل را بیاد شمع دل افروز میبرد
جانرا بسوی سرو سرافراز میکشد

مهر دیار دامنم از کف نمیهلد
سودای یار جانب خود باز میکشد

توفیق بر تمنی دل ناز میکند
وان اشتیاق دائم از او ناز میکشد

بشاعر شیرین سخن آقای صهبا نوشتم

لطفی اندر بزم ما بی حضرت صهبا نباشد
ذوق مستی کی دهد جام اردران صهبا نباشد

بس دریغ است انکه با نزدیکی جان ودل ما
یار ما در مشهد ما باشد و با ما نباشد

دم غنیمت دان بیا یارخصتی فرما که آیم
ای بسا فرخ که هست امروز و تا فردا نباشد

دربزمی بدیهه بهنرمند محترم آقای قوامی نوشتم

آبانماه ۱۳۲۸

بر گو بقوامی که همه روی جهان
آوازهٔ حسن صوت وبانك تو گرفت

ششدانك توچون كند ندانم كامشب
ششدانك وجودمن دودانك تو گرفت

کتاب یادگاری دوست از آثار عهد شباب

مگر کتاب تو فصلی ز روزگارمن است
ویا نگاشته شرحی زحال زار من است

چرا چنین سیه و در هم است و آشفته
اگر نه آیتی از روزوروزگارمن است

چنین چراست پریش و گسسته شیرازه
اگرنه چون دل من یانه همچو کارمن است

چو این کتاب تو یاد آور تو میباشد
یگانه مونس لیل من و نهار من است

مرا چه غم که بدل رونهد هزاران غم
که یادگار تو همواره غمگسارمن است

دل من است پریشان و داغدار از تو
بسا دلا که پریشان و داغدار من است

نیز در سال ۱۳۰۶

بناز رفته ما را صبا چو دیدی باز — مگوی هیچ که فرخ ز نازتو غم داشت
تورا رواست بگوغم که عاشق صادق — به غیر من نتوانی یکی دگر هم داشت
ولیك من چوجفا دید بایدم جز تو — هزار یار جفا پیشه میتوانم داشت

نیز یکی از خوبان که ازشیفتگی من نسبت بدیگری

آگاه بود طی نامه ای بدلجوئی این شعرمعروف را نوشته بود

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صدگونه جادوئی بکنم تا بیارمش

درجواب نوشتم

ستوده غمگسار من زراه رأفت ورحمت — چنین فرمود تا بدهد زدرد هجر تسکینم
زهاروت ارروم امداد جویم تاکه ننمایم — سرافراز از قدوم دلبرت از پای ننشینم
صبابر گو کزان جادومرا اینکار نگشاید — اگرمنظور باز آیدمن ازچشم تو میبینم!

دوست دیرین آقای ابراهیم صهبا ازرضائیه بهمن ماه ۱۳۳۱

خواندم اندرخواندنیها پندت ای استاد فن (۱) — کردشیرین کام ماراشعرت ای شیرین سخن
شادمان گشتم چو دیدم پاك وروشن نام تو — نالهها کردم ولی بر حال زار خویشتن
یاد ایامی که در بزم تو جائی داشتم — بود ساقی نیم مست و بود مطرب نغمه زن
دوستان گردتوچون بر گرد مه استارگان — در میان انجمن بودی تو شمع انجمن
آفرین بر طبع سرشار و دل دانای تو — درخراسان کس ندیدم چون تو مرد مؤتمن
شعر غزت فرخا بوی خراسان میدهد — ای خوشا شعری که درخاطر دمد یاد وطن
با پسر گفتی نصیحت در لباس دوستی — دور افکندی رسومات و خرافات کهن

---

(۱) مراد قصیده نصیحت بفرزند است که مطلع این است

بر تو گر پند پدر تلخ است ایفرزند من — کام جان شیرین کن از گفتار یار خویشتن

با زبان ساده گفتی گفته های استوار — بهتر از لعل بدخش و برتر از درعدن
ای‌خوشا برحال آن فرزند کش باباتوئی — میبرازد بر تو الحق منصب با با شدن
هر کجا افرشته از طفلی نگهبانی کند — کی‌تواند دروجودش رخنه کردن اهرمن
من چودرخوردی شدم‌محروم ازپندپدر — کس نداند ارزش پند ترا مانند من
باری ای فرخ در آذربایجان بر یاد تو — میزنم جام می‌از دست حریف طعنه زن
روز وشب یادخراسان میکند صهبای تو — درخراسان‌چونکه دارداوستادی ممتحن
بوستانت سبز باد و دوستانت بیشمار — بلبلت‌دستان سرای وطوطیت شکرشکن
یاراهلت‌هست‌وداری‌ازهزارافزون کتاب — نو گلانت تازه تراز نو گل‌طرف چمن
بر نوید و یوسفی و گلشن ای فرخ رسان — عرض‌اخلاص‌مراچون‌مخلصم‌براین‌سه‌تن
باد پر می جام تو از بادهٔ مهر و صفا — باد شیرین‌کام تو از نعمت فرزند و زن

۲۰ بهمن ماه ۱۳۳۱ - درجواب آقای صهبا

ای همه یاران تو سرمست ازصهبای تو — وه که‌شد در بزم‌ماچون‌شیشه‌خالی‌جای‌تو
بی‌تو ای صهبااگر بزمی فراهم میکنم — هر که‌وارد گشت گوید کوچه‌شدصهبای‌تو
خشك باشد بزم بی‌صهبا و اندر بزم ما — کار صهبا میکند اشعار بزم آرای تو
مجلس شوراا گر برضد صهبارای داد(۱) — برخلاف مجلس شوراست قطعا رأی تو
مجلس صهبا که بی‌صهبا نمیشاید بدن — نیست دستوری‌جز آن‌درمجلس شورای‌تو
ای‌خوشاعیشت که شمع محفل‌انس‌تواند — با نوی‌خوشخوان‌تووان (نرسی)زیبای‌تو
باد به همواره از دیروز تو امروز تو — بادخوش همواره چون‌امروزتوفردای‌تو
ازنشاط‌وذوق‌بوداین‌طبع‌خشکم‌بر کنار — موجی آمدسوی‌من‌زان‌طبع‌چون‌دریای‌تو
خواندازشوق‌این‌غزل‌چون‌بوی‌ذوق‌جان‌شنید — این دل شیدای من زان چامه شیوای تو

(۱) ۱۹ بهمن ۳۱ مجلس شورای ملی رأئی درمنع مسکرات داد

نیمه فروردین ۱۳۳۲ از آقای ابراهیم صهبا درجواب رسید

فرخ ازلطف فراوان یادصهبا کرده است ... یاد شاگرد خود آن‌استاد دانا کرده است
ازخراسان چامهٔ بنوشته ضمن نـامه‌ای ... لطفی‌الحق‌خارج‌ازاندازه‌باما کرده‌است
یك خراسان باشد ویك فرخ عالی مقام ... باهمه‌کارو گرفتاری چه غوغا کرده‌است
قدر فرخ را خراسانی نمیـداند درست ... گوهر یکدانهٔ را مفت پیدا کرده است
باری ای استاد عالیقدر والاشأن ما ... راز پنهان مرا شعر تو افشا کرده است
روزگاراین روزها برضد من کرده‌قیام ... مجلس شورای ملی رد صهبا کرده است
لیك من هم گویم از بهردفاع خویشتن ... مجلس‌شورادراینجاسخت‌بیجا کرده‌است
کی‌تواندمنع‌می کردن برای‌چشم‌خلق ... آنکه هرشب‌خورده‌می پنهان وحاشا کرده‌است
گروگیل‌بی‌موکل حرمت میخانه برد ... خویش‌رادربزم‌رندان‌پاك‌رسوا کرده‌است
کو منوچهری که بیند مجلس پرمدعا ... از جسارت ادعا برضد مینا کرده است
آنکه‌یك‌بطری‌عرق‌رایك‌نفس‌سرمیکشد ... دربهارستان کنون تحریم‌ودکا کرده‌است
خودبرافتدهر که‌باددری کشان اندرفتد ... این حقیقت را طبیعت آشکارا کرده‌است
گرچه آن‌بهتر که‌می‌ماندعروس‌خانگی ... بی‌جهت درد کدنامحرمان‌جا کرده‌است
بادهٔ کز آن نشاط وذوق خیزدازچه‌روی ... خویش راهمسنك‌جوزوموزوخرما کرده‌است
بعد ازین می‌را بجز شاعر نخواهد دیدکس ... تاکنون با دیگران بی‌خود مدارا کرده‌است
گاه گاهی ساغری گیرم بیـاد دوستان ... چونکه مارادورگیتی‌دور ازآنها کرده است
جام اول را بنام فـرخ نیکو سیر ... آنکه‌بامن‌درخراسان‌مردمی‌ها کرده‌است
زان سپس بریادگلشن‌شاعرشیرین سخن ... آنکه‌شعرش گلشن‌جانرامصفا کرده‌است
یادی‌آرم از نوید پاك طینت‌کان حبیب ... هرچه‌دارددرجهان صرف احبا کرده‌است
پور فردوسی رفیق فاضل من یوسفی ... آنکه‌او فرهنك رابا شعراحیا کرده‌است
در عجب باشم من ازخاصیت دکتر رسا ... دکتراست‌اما مطب‌شاعری وا کرده‌است
عرض اخلاص‌مرا ابلاغ کن بر مجتهد ... کاجتهاد خوردن می بی‌محابا کرده‌است

یاد آواز حجازی میکند دیـوانه ام
خوب خودرادردل دیوانگان جا کرده است
حضرت روحانی آن فرخنده فرماندار کل
آنکه او اندر دل احباب ماوا کرده است
حضرت اقبال را دارم سلام ازراه دور (۱)
آنکه مشهد راچویك شهراروپا کرده است
چیست حال نور زاده ما دراین فصل بهار
چند بزم انس را تا حال برپا کرده است
سوی ما آئید ای یاران که وقت گردش است
گر شمارا دل هوای سیر دریا کرده است
گر نه خود آئید صهبا میخورد بریادتان
نام می را چون خدا بر اسم صهبا کرده است

آقای صهبا این چامه را از رضائیه بوسیله آقای

ابوالقاسم مجتهدی رئیس دادگستری آنجا که برای زیارت بمشهد آمده بودند فرستادند ـ خرداد ۱۳۳۲

ای فرخ ایکه شعر تو پیوند جان ماست
در هر دیار نام تـو ورد زبان ماست
در محفلی که صحبت شعر و ادب بود
اشعـار آبدار تو رطب اللسان ماست
خورشید تابناك خراسان کنون توئی
چون فرخی وجود تو فخر زمان ماست
اینك یکی ز جمله بزرگان این دیار
کز دوستان پـاکدل مهـربان ماست
مردی ادیب و فاضل و باذوق و باهنر
کاینجا چو شمع انجمن اندر میان ماست
با وجدوشوق عزم خراسان نموده است
مشتاق کوی فرخ شیرین زبان ماست
قدرش بدان که طرفه ظریفی است کم نظیر
پاسش نگاهدار که از دوستان ماست

درجواب آقای صهبا توسط همان دوست محترم عرض شد

خرداد ۱۳۳۲

درطوس اگرچه مجتهدی میهمان ماست
برخوان فیض صحبت خود میزبان ماست
هر کو دمی دم از ادب و فضل میزند
گوئی تو سالهاست که از دوستان ماست
با ما هر آنکه در سخن نغز همدل است
تازی زبان و ترك زبان همزبان ماست

(۱) مقصود آقای عبدالوهاب اقبال شهردار وقت مشهد است

ورترك لهجه باشد و ما پارسی زبان
دل با زبان عشق و صفا تر جمان ماست

از سوی یار رمز و نشانی بما رساند
شعر است رمز ما و محبت نشان ماست

یادی که در محافل ما ذکرو شعراو
شهد کلام باشد و ملح بیان ماست

ازطوس شدبسوی ارومی که شرق وغرب
جولانگه همای بلند آشیان ماست

صهبا خمار آرد و صهبای بی خمار
یار ادیب با هنر نکته دان ماست

مارا همیشه از قبل اوست بهره ای
هر روز تحفه ای زبرش ارمغان ماست

واکنون جناب مجتهدی پیك فرخش
صهبای بزم انس و نشاط روان ماست

چون باز گشت سوی ارومی برد درود
ازما برانکه دور زما و میان ماست

دراواخر سال ۱۳۳۲ ازمشهد بآقای ابراهیم بوذری

که درخوش نوشتن وخوش خواندن دستی دارند ودر اداره مجلس شورای ملی مقامی نوشتم

دربهارستان سوی کنگاشگاه ار بگذری
این پیام از من صبا باری بگو با بوذری

درتواسراری‌خدائی‌دیده‌ام من‌بس‌شگفت
کامتت افزون بود بی دعوی پیغمبری

خلق‌وخوی و گفتگویت هست مقبول‌همه
هم بخواندن هم‌نوشتن برهمه داری‌سری

هردبستانی‌تواندخواند وهم داند نوشت
هیچکس‌را برد گر کس نیست‌زین‌دو برتری

لیك تو چون مینویسی آفرینها بشنوی
یاچوخوانی‌هرکست خواند برآن‌خواندن‌فری

خواندنت‌چونانکه‌داوودت‌خلیفه خواندی ۱
پیش خطت (میر) بنهد سر بخط چاکری (۲)

زینهمه احسنت وزه کز هرکسی بشنیده ای
کس ندیده هرگز از تو خصلت مستکبری

خوی نمرودی نباشد آری (ابراهیم) را
همچنان برعکس از بوجهل ناید (بوذری)

گر قصوری در جواب نامه هایت‌کرده ام
زان بودکم وقت هست آنسانکه فرمودانوری

(آسمان با کشتی عمرم کند دایم دو کار
وقت شادی باد بانی وقت انده لنگری)

---

(۱) اشاره بآیه کریمه‌است : یا داوود انا جعلناك خلیفه‌فی‌الارض

(۲) مراد میرعماد خوشنویس معروف زمان شاه عباس است

جواب آقای ابراهیم بوذری ۱۳۳۲

ای نسیم صبحدم سوی خراسان کن گذر
بوسه زن بر خاک کوی پادشاه بحر و بر

قبلهٔ هفتم امام هشتمین سلطان طوس
خسرو ملک ولایت زادهٔ خیر البشر

آنکه استقلال ایران در پناهش پایدار
وانکه استحکام کشور درضمانش معتبر

زان سپس پیغام این دلخسته باصداحترام
عرضه ده اندر بر سر حلقهٔ اهل هنر

فارس ملک سخن سر دفتر آیات فضل
شهسوار ملک دانش فرخ فرخ سیر

گوی کای در بحر دانش ناخدائی ره شناس
وی بسروستان بینش چون درختی بارور

کلک در دست توچون در دست حیدر ذوالفقار
شهد در گفتار تو مضمرچو اندر نی شکر

خوی تومحمودواطوارتوفرخ صدچومن
کرده پیش تیرعشقت تن زره سینه سپر

چامهات همچون نسیم فروردین مه پر نگار
بر تنم جان دادوافزون کردنورا ندر بصر

چون دم عیسی بجسم مرده ام جانی دمید
خفته شد بیدار از بانگ مؤذن در سحر

از صفا و خوی محمود تو دارم انتظار
ورپذیری عذرم از تأخیروبشنو این خبر

روزگارم همچوزلف دلبران درپیچ و تاب
افکند وز گردش دور فلک نبود مفر

لیک خواهم از خداوند کریم کار ساز
شام هجران طی شود روز وصال آید ببر

جناب آقای ابراهیم صهبا که درنیمه آذر ۱۳۴۰ سفری از

طهران بمشهد کرده بودند این غزل را ره آورد خود داشته ودر محفل ادبی که صبح های جمعه درمنزل من تشکیل میشود خواندند

چه خوش که راه برم ساعتی بمحفل فرخ
بشوق دفتر صهبا نهم مقابل فرخ

چکامه ای طرب افزا بر اوستاد بخوانم
مگر که گرم کنم با لطیفه ای دل فرخ

زعیب و نقص شود چون عروس پاک ومبرا
کلام ناقص صهبا ز لطف کامل فرخ

هزار نکته باریکتر ز مو شنوم من
زدوستان سخن سنج وشوخ وفاضل فرخ

نوید مهر و صفایش زداید از دل من غم
سرشته اند چو با لطف ومردمی گل فرخ

در آن سفر بخراسان چو اوفتاد گذارم بطوطیی نظرم خیره شد بمنزل فرخ (١)
چه حاجت است بطوطی که خود معاینه بینم هزار طوطی شکر شکن بمحفل فرخ

چون آقای صهبا قسمتی از دیوان خود را بنام دفتر صهبا چاپ کرده اند بسیار مورد توجه طبقات مختلف طهران و مشهد واقع شده است بنده هم مثل عده دیگر تقریظی برای آن گفتم که جوابی هم بقطعه فوق باشد و همان روز تقدیم کردم:

کسی که هیچ ندیده رخ منور صهبا تواندش که ببیند درون (دفتر صهبا)
هر آنکه دفتر صهبا به پیش روی گشاید چنان بود که نشسته است در برابر صهبا
صفا و جذبه و شیرینی و ملاحت و گرمی فراهم است در اشعار روح پرور صهبا
براستی که پدید است از خلال سخنها صفای گوهر صهبا و لطف منظر صهبا
زمهر حضرت صهبا امیدوار چنانم که این وجیزه بیابد قبول محضر صهبا

اول مهر ٣٣ از آقای ادیب هروی که پنجاه سال در مشهد

معلم ادبیات بوده و تألیفاتی ادبی و تاریخی دارند این قطعه در تقریظ کتاب سفینه فرخ رسید

سفینه ای که مرا لطف کرد فرخ راد دری ز فضل بروی من از کرم بگشاد
مگو سفینه که گنجینه ایست پر ز گهر مگو سفینه که دریا دراو نهفت استاد
قصیده و غزل و قطعه ها پی تزیین در این سفینه ز آثار خویشتن بنهاد
اگر که خواهی بهره بری ز فضل و هنر بدین سفینه نگر تا ترا کند ارشاد
زهی بزرگ پدر کامدش چنین فرزند خدا بیامرزد مادری که او را زاد
خجسته تذکره ای ماند بر صحیفهٔ دهر بنام حضرت فرخ خداش عمر دهاد

روز بعد این قطعه را درجواب فرستادم ١٣٣٢

از ادیب هروی حضرت شیخ الفضلا آنکه خلق و عملش هر دو چو نامش حسن است

(١) این طوطی سخن گوی فصیح سالها در منزل ما مورد لطف و اعجاب هر بیننده بوده و شاعر محترم در قطعه‌ای که در یکی از مجلات طهران چاپ شده بود وصف اورا مطمح نظر قرار داده بودند

نامهٔ آمد و با نامه یکی چامهٔ نغز | درج در درج گهر گفتی عقد پرن است
یاد فرموده بنیکی زسفینه که در آن | جمع کردم سخنانی که بسبك کهن است
گر چه زاستاد بزرگی که بیك عمر تمام | بحث و تدریس علوم ادبش شغل و فن است
آنکه زاثار گرانمایه واز خلق کریم | ذکر خیریش درافواه بهر انجمن است
وصف و تقریظ کتابم بحقیقت گوئی | تاجی ازفخر فراداشته برفرق من است
لیك من راوی اشعار بزرگان بودم | گر مباهاتی وفخری است زصاحب سخن است

در اسفند سال ۱۳۳۲ این چامه از آقای ابراهیم صهبا

از طهران رسید (۱)

آمدی طهران ولی دیداری ازصهبا نکردی | یاد یاران دگر کردی و یاد ما نکردی
بارجال و با بزرگان وسیاسیون نشستی | شاعر یك لا قبارا اعتنا اصلا نکردی
باچنین هیکل بچشم عینکینت کوچك آیم[۲] | کز برای دیدنم یك لحظه سر بالا نکردی
از رفیقان دگر وصف جمالت را شنیدم | جمله راپیدا نمودی بنده راپیدا نکردی
ده تو انصاف اربفکر بنده بودی جان بابا | چون زحالم پرسشی ازمنصف و بابا نکردی[۳]
جنك خودرارایگان براین وآن اهدا نمودی[٤] | لیك مارا یادگاری نسخه ای اهدا نکردی
ازقلم انداختی یار سخن پرداز خود را | خود مگر لای کتاب دوستی را وا نکردی
چند شعری هم بجنك خویشتن ازما نوشتی | لیك از اشعار شیرینم یکی انشا نکردی
نیك باشد هر چه خواهد اوستاد مصلحت بین | من نمیگویم چرا اینکار کردی یا نکردی
اینقدر گویم که با آن لطف دیرین جان فرخ | باچو من یاری بقدر انتظارش تا نکردی
تاابد درخاطرم این نقش بی مهری بماند | کامدی طهران ولی دیداری ازصهبا نکردی

(۱) سفری باطیاره بطهران برای یکهفته رفتم و برگشتم (۲) آقای صهبا جثه درشت دارند
(۳) منصف نماینده مجلس و بابا مقصود آقای مهندس گنجه‌ای مدیر روزنامه بابا شمل است
(٤) مقصود سفینه فرخ است که آن سال چاپ و توزیع شد

جواب بچامه آقای صهبا ۱۳۳۳

از پس سالی که یاد بنده ای صهبا نمودی　نامه را پیوسته با یك چامه شیوا نمودی
ازچه برخود حالت دل نازکی درچامه بستی　هر کلفتی که دلت میخواست بارما نمودی
هرچه تقصیر وقصور وجرم وعصیان بود یکجا　جمع فرمودی ودرانبان مخلص جانمودی
زین هیاهوئی که راه انداختی درچامهٔ خود　بنده را مرعوب ومبهوت ودل اندروا نمودی
خوانده و ناخوانده ازرورفته جاخالی نمودم　زآنکه غرش رعدسان وحمله برق آسا نمودی
بعد چون موضع گرفتم وامدم از بهت بیرون　گفتم ایولله حریف گل عجب غوغا نمودی
هم خودت قاضی شدی هم مدعی هم شاهد آنکه　بنده رامحکوم کردی حکم رااجرا نمودی
تا نیفتی پس گرفتی دست پیش الحق که رندی　تند رفتی لیك ومشت خویشتن راوا نمودی
آمدم طهران برادر دیدنی از بنده کردی　وعده ای ازمن گرفتی چائیی اعطا نمودی
اینکه هر واردبباید درفتنش نزدیك یاران　درفرنگستان بود تو اشتباه اینجا نمودی
من مسلمانم ز ارض اقدس و اولاد حضرت　این توقع چون زمن ای شیعهٔ مولا نمودی
من چه گفتم کاین قدر برمن بد و بیراه گفتی　من چه کردم باتو بد تاتوچنین بدتا نمودی
شیخ سرنا بی جهة(۱) بابانمیخواندت چودیدم　بی خودی برضد فرخ باد درسرنا نمودی
آفرین برطبع جان بخش تو ای صهبا که بالله　طبع لال بنده را گوئی زنو گویا نمودی
بودچندین مه که عاجز بودم ازیك شعر گفتن　آنچنان بی دان که تواین چامه را املا نمودی
خفته را بیدار کردی مانده رانیرو فزودی　خسته رامرهم نهادی مرده را احیا نمودی

از آقای صهبا درجواب چکامه فوق رسید ۲۹ فروردین ۱۳۳۳

تیرد لدوز ملامت رابسوی ما گرفتی　خوب الحق زهر چشمی فرخ ازصهبا گرفتی

(۱) درروزنامه بابا شمل آقای صهبا تخلص شیخ سرنا میکرد

جا زدم بس از جنابت طعنهٔ بیجا شنیدم | با زرنگی پاك میدان را زدست ما گرفتی
با چنین تندی که در نیش قلم داری شگفتا | دردل شیرین زبانان نرم وچابك جا گرفتی
پیش(دشتی)میبرم ازپیشدستی هات شکوه | تا بگوید باتوخود رابهرما بیجا گرفتی
نیش و نوشت توام و نرم ودرشتت هست قاطی | ای برادرجان مگر سه مشق از(بابا) گرفتی
بر توشورانم(امیر)و بر توانگیزم(رهی) را | خوب مـا را جان فرخ یکه وتنها گرفتی
من ترا درویش وشاعرپیشه وآزاده دیدم | ازچه رو برخویش وضع حضرت والا گرفتی
تا که چشمت درخیابان بردعا گویان نیفتد | چشم را برهم نهادی کله را بـالا گرفتی
چندسالی در بهارستان چو بارندان نشستی | من گمان دارم که این بیماری از آنجا گرفتی
گر نه خود بادوستان گوئی نشان خانه خود | ازکجا دانند درطهران کجاماوا گرفتی
خانه ات را باهزاران جستجو پیدا نمودم | نیك دانستی و ازرندی ره حاشـا گرفتی
من ترا روشندلا آنسانکه باید دوست دارم | دل مرا بگرفت چون دیدم ره تقوا گرفتی
فرخا صهبا تــرا باشد ارادتمند دیرین | بر نگیرد ازتو دل گرتودل ازصهبا گرفتی

جواب فرخ بآقای صهبا

هیچگه فرخ برای دوستان خود رانگیرد | ور بگیرد بهر یاری چون توای صهبا نگیرد
سعی بیهوده است برمن اتهام خود گرفتن | برمن این تهمت نچسبد این فسون درما نگیرد
گر نویسنده است و گر شاعر کسی کاهل قلم شد | گر بود خودخواه یارب خامه اوپا نگیرد
چون تکبر یا تملق جز زخودخواهی نخیزد | شـاعر آزاده باید راه این سودا نگیرد
لیك باهر کس بجز یاران مناعت به که شاعر | جز بنیروی مناعت ملك استغنا نگیرد
شرع ارباب هم این است و اندر عرف تهران | جز که باچاخان وپستی کار کس بالا نگیرد
ازامیرودشتی و بابا رهی خواهم که پرسد | بیش ازین صهبا بگیرد ریش فرخ یا نگیرد

مرداد ۱۳۲۵ درجواب نامه فرزندم فریدون که محتوی

عکس او و خواهرش فرشته و برادرش فروزان و مادرش لطیفه بود از لندن بمشهد نوشتم •

زین نامه کای پسر بپدر بر نوشته ای — طومار انده دل مـن در نوشته ای

از عکس تو بخاطرم آمد (لطیفه) ای — گفیم که الحق از گل (فرخ)سرشته‌ای

نور محبت است (فروزان) ز چهر تو — درلطف‌ودرصفاتو(فریدون) (فرشته‌ای)

نصیحت بدوست هنرمند معروف که خوشبختانه مؤثر

افتـاد اردی بهشت ۱۳۳۲

ایهـا المحسن ایکـه میبـاشی — وارث ذوق و صنعـت دوده

وقت و بیوقت من بیاد توام — که دلـم شد بمهرت انـدوده

لیك نشنیده ام بکس گوئی — که فلانهم در این جهان بوده

با فقیران بنوش گاهی چـای — نخوری با شه ار کـه پالوده

گرچه دانم که در نصیحت تو — دوستـان را زبـان بفرسـوده

باز هم میدهـم منت پـندی — نرم و ارزنده چـون زر سوده

سخن من بگوش هوش نیـوش — پند فـرخ مگیـر بیهـوده

این شنیدم که بعـد صد توبه — باز گشتی با لـکل آلـوده

هست افراط زشت و داند این — گر زخاصان بود گر از توده

باشد این خوی را عواقب سخت — وز عقوبـت نمانـی آسـوده

مغز تو پاك پوك خواهـد شد — و استخوانت همـه شود پوده

همه اعصـاب تو شود مختل — فتـد از کـار معـده و زوده

این‌چنین. می ترا خوردنه تومی — تو یکی میخـوری ولی او ده

میری و میروی بدوزخ راست — هیـچ در عرض راه نغنـوده

کس نگوید کدمی مخورهر گز — میخـور اما حکیم فـرموده

آخر اسفند ۱۳۳۵ بطهران رفتم که رفقا را زیارت و سپس مسافرتی بهرم وغیره برای استعلاج بروم دوست بسیار گرامی و بسیار با ذوق معروف خود آقای مهندس رضا گنجه ایرا ندیدم کارت تبریکی برایم فرستاده و خود بمازندران رفته بود این قطعه درجواب کارت تبریک عرض کردم

ایشانرا دوستان بمناسبت آنکه وقتی روزنامه بابا شمل مینوشتند (بابا) میگویند .

بی‌خبرازمازطهران رفتی‌ای (بابا) چرا — این دم عیدی مرا بگذاشتی تنهـا چرا
پشت سر بگذاشتی‌یار و دیار خویش را — المسافر وار هشتی رو سوی صحرا چرا
همچو آن اطفال بی‌آرام شیطان شرور — میدوی هرلحظه هی‌پائین‌و هی‌بالا چرا
من‌هم ازاطوارتو رم کردم ورفتم‌به(رم) — لیك‌میترسم که جینا (۱) گویدم‌حالاچرا
میروم تابنگرم کاندرجهان پیچیده است — شهرت و افسانه (لولو بریجیدا) چرا
درشباب ازپا زسر نشناختم در راه عشق — نك به پیری پاچه را نشناختم از پا چرا
انچه‌بابا کردچون‌باباست عذرش‌خواسته‌است — هیچکس آخر نمیپرسد ز من آقا چرا؟

وقتی دیگر خرداد ۱۴۲۵ این چامه را از لندن بپاریس بآندوست محترم (بابا) نوشتم

این‌دختر‌خوشکل که‌دراین‌پانسیون‌ماست — هر کس که‌ندیده‌است‌نداند که‌چه‌رعناست
گفتمش که رعناست ولیکن نتوان گفت — کاین لفظ بدانسان که زدمظهرمعناست
افشان و پریشان بسر و گـردن سیمین — ان شدهٔ زر وصف نشاید که چه زیباست
باور نتوان کرد که این حور پریروی — از پشت بابا آدم و بطن نه نـه حواست
تنها نه که امروز در این شهر بخوبـی — بل توی اطاقش همه شب یکه و تنهاست
خوش صورتی وخوشکلیش آنکه شنیدی — درحد بیان نیست که‌چه‌خوش‌قدوبالاست
یکجفت صراحی بگرفته است و بر آنها — جوراب بپوشیده که این ساق وپچ پاست
هر روز عوض میکند انگشتری خویش — پیراهن امـروز نـه پیراهن فـردا ست

۱ـ جینا لولو بریجیدا نام ستاره سینمای ایطالیائی معروف این زمان است

کم گوید و آهسته و خاموش نشیند زان‌خامشیش بردل من‌بین که‌چه‌غوغاست
هرچند بکوشد که بپوشد پر و پا را لیکن بر صاحبنظران مسئله پید است
حمام شود واجب اگر فکر نمائی کز زیر کمر تا سر زانو چه خبرهاست
از بنده حذر دارد و ازمرد مسلمان ترسی مگر آیا بدل دختر ترساست
تا صبح اگر وصف کنم باز سخن‌هست هم نکته فزون باشد و هم طبع مهیاست
کوتاه کنم قصه وگویم بتو فرخ از هرجهة این مؤنه باب دل (بابا) ست

آبانماه ۱۳۳۲

در بزمی بمناسبت این شعر را ببانو مرضیه خواننده مشهور این زمان‌نوشتم

زنده می سازد بآواز ار بنازم‌میکشد آسمانا یادگیر این شیوهٔ‌مرضیه را

در بزم محترمی دیگر بانو مرضیه شعرفوق را خواند ومرحوم مرتضی محجوبی استاد مسلم موسیقی در زمان ما در نهان گله کرد که چرا برای او شعری نگفته ام در همان مجلس این قطعه راگفتم .

طهران بهمن ۱۳۳۶

بار بد زان شهرتی حاصل‌نمودا ندرجهان کاندران ایام استادی چو محجوبی نبود
بایداز نیکان بهرصورت به نیکی یادکرد بار بد هم خوب بود اما باین خوبی نبود

شبی در باشگاه ایران دونفراز دوستان درهنگام بازی بلوت (چنانکه رسم است) بهم ایرادی گرفته وبقهر ازیکدیگر جدا شدند و میخواستند به قهرخود ادامه دهند قطعه ذیل که با پست شهری برای هردو ارسال گردید موجب دفع کدورت شد وهنوز نیزاز دوستان صمیمند . مهر ماه ۱۳۱۹

این شنیدم (م) . . و (د) . . که بیاری هم سمر شده اند
در سر بازی بلوت با هم خشمگین‌چون‌دو گربه‌نرشده‌اند
هر دو برخاسته بقهر از جای ورق افکنده سوی در شده اند
تا بدان حد که حاضرین کلوپ زین فضیحت همه خبر شده اند

همه گفتند صبح خواهی دید
با ندامت ز خواب بر شده اند

عذر خواهانه سوی خانه هم
شرمسار و فکنده سر شده اند

مطلبی هم نبوده کاین دو رفیق
خشمگین بر هم اینقدر شده اند

فحشی این داده ردی آن گفته
هی بهی گشته سر بسر شده اند

بعد دیدیم خیر ! اینها نیست
وین دو تن مرد کین وشر شده اند

راستی کرده اند از هم قهر
خصم وبد خواه یکدگر شده اند

این یکی گشته هیتلر آن چرچیل
بلکه زین هر دو هم بتر شده اند

هر کس از دوستان شنیداین گفت
این دو آقا چقدر . . شده اند

در کلنی پایتخت آلمان مهمان آقای دکتر حسن وبانو پری ثابتی بودم واین قطعه را برای دوکودك زیبای آنها گفتم اردیبهشت ۱۳۳۶

«سفر گزیدم وبشکست عهدقربی را» (۱)
که در کلنی ببینم سهی و سلمی را

سهی و سلمی دو نور دیده حسنند
که‌هست‌ازاین‌دو(پری)زاده‌خوشدلی‌مارا

زهر گلی که بزیبائی است شهره خدای
فزوده زیب و صفا کودکان زیبا را

بویژه این دو که گوئی‌زحسن‌صورت خویش
نموده اند مصور جمال معنا را

ز وصف این دو چگویم که باورش‌نبود
کسی ندیده گر این دلبر آن دلارا را

ز جلوهٔ که ز امروز شان رسد بنظر
دهید مژده نظر بازهای فردا را

در جشنی که بمناسبت بازنشستگی آقای حبیب اژدری هنرمند معروف خراسان تشکیل شده بود خوانده شد .

حبیب اژدری‌اریافت فخر بازنشست
بجای‌خویش‌نکونام‌وسرفراز نشست

هنر همیشه هنرمند را بپا دارد
اگر که‌بازستاداوو گر که‌باز نشست

صلوة را بقامه خدای وصف نمود
ضرورت است‌ولی نیز در نماز نشست

چو اژدری بمقام هنر قیام نمود
ز هرمقام دگردور و بی نیاز نشست

بصحنه‌ها چو بعرض‌هنر بپا برخاست
بهر دلی زسخن های دلنواز نشست

(۱) تضمین شعرمعروف ظهیر است

گهی بکسوت مردان مردروی نمود — گهی بصورت زیبای زن بناز نشست

فضای مجلس عالی ز قهقهه پر شد — چو او بنادره پردازی و مجاز نشست

نمود جلوه چو در نقش‌های حزن انگیز — دلی نماند که بی‌سوز و بی گداز نشست

شنیدپندز چنك ورباب و چون حافظ — «دو گوش هوش به پیغام اهل راز نشست»

بدانشمند محترم آقای شیخ باقر طلیعه

در دیماه ۱۳۱۰ شمسی که در خراسان از قضات عالیمقام بود بشوخی نوشتم

ای طلیعه مدتی شد با تو ننشستم بحرف — تا بپرسم از تو خود چون هستی و با ما چطور

بر تو این ماه مبارك روزها چون بگذرد — با گرفتاری و با بیکاری شب ها چطور

روزه امسال را دانم مسلم میخوری — (همچو سال پار) لیکن باکه و اما چطور

با همه ضعف مزاج و با همه بی‌بنیه گی — زنده ماندستی تو با این برف و این سرما چطور

حال مخلص گر بپرسی رویهمرفته خوش است — قدری از دست عزوبت عاجزم آقا چطور ؟

یك سئوالی باشدم شرعی ولیکن ز انفعال — می ندانم پرسمش از شیخ واز ملا چطور

شیخنا الباقر تو بر گو باصبیحی حین صوم — هست بی ادخال آیا لعب و استمنا چطور (۱)

از تو من پرسیدنی های دگر دارم ولیك — جمله را در شعر پرسم چون و استثنا چطور

جمعه بگذشته دعوت کردمت بهر نهار — عذر آوردی برایم جمعه فردا چطور

حضرت دکتر غنی راهم ببین و باز گوی — تا نگوئی خانه فرخ روم تنها چطور

حضرت آقای زنجانی بما یاغی شده است — هیچ اینجاها نمیآید دگر آنجا چطور (۲)

در گذر کاندر نبی (۳) لااعلم الیوم آمده است — روزه خوردن بی حضور عاصم دانا چطور

گر که آقای هدایت (٤) نیز آید بنگرد — میخورند اهل ضلالت روزه بی پروا چطور (۵)

---

(۱) لاحیاء فی الدین (۲) مراد آقا سید احمد زنجانی قاضی دانشمند و مدعی العلوم استیناف وقت است رحمة الله علیه (۳) نبی بضم اول یعنی قرآن (٤) مراد مرحوم مکرم ملك هدایت رئیس عدلیه وقت است (۵) چنانکه فوقا تصریح شده و از سیاق عبارت پیداست موضوع جز شوخی نبوده است درشعر مپیچ ودرفن او چون اکذب اوست احسن او..

استاد ادب مرحوم اقبال آشتیانی

که درسال ۱۳۱۴ و ۱۳۱۵ در پاریس میزیست بوسیله یکی از دوستان اطلاع یافته بود که بنده تاهل اختیار کرده ام درطی نامه ادیبانه ای تبریك گفته وچون خود هیچگاه تاهل اختیار نکرد بشوخی مطالبی مبنی بر تعجب مرقوم داشته بود این قطعه را در جواب نوشتم

اقبال اوستاد بزرك من ایکه دل / از سالیان دیر بمهر تو آشناست

گفتی بدی چومن توهم ازحزب بیزنان / زین حزب و این مرام عدول تو نارواست



دانی که بر گذشت بفرخ بسی سنین / کزانفراد دل نشدش سیر وزن نخواست

درحد ادبعین زچه شد باز گونه حال ؟ / اینجا (لطیفه) ایست که وصفش نه حد ماست

گوئی مگر که دل زخداو ندامانتی است / وان سینه های پاکدلان مخزن خداست

زان مخزن آن امانت روزی بر آورد / دست خدا وباز دهد آنکه را سزاست

بعد از چندی این قصیده رسید و چون در عنایت به بنده مبالغه رفته بود نشر آن را رعونتی می پنداشتم دوست دیرین و استاد عالیمقام آقای سعید - نفیسی نزدیك نوروز ۱۳۳۹ درمشهد آنرا نزد بنده دیده ولازم دانستند که چاپ شود زیرا از مرحوم استاد اقبال جز دوسه قطعه نمانده و این قصیده دلیل قدرت طبع اوست . نسخه خط آنمرحوم را طی نامهٔ بمجله شریفه یغما فرستادند ودر اردی بهشت آنسال درشماره دوم آنمجله چاپ شده است

۱۵ بهمن ۱۳۱۰

ای باد صبا برو ز پاریس / یك ره سوی آستان فرخ

بشتاب و بخرمی فرود آی / در بزم چو بوستان فرخ

بگذر چو نسیم صبحگاهی / بر ساحت چون جنان فرخ

دستش بادب ببوس و بنشین / در حلقه چاکران فرخ

یك چند بعز و ناز میمان / در خدمت و در امان فرخ

پروانه صفت ز شوق میسوز — در محفل شمع سان فرخ
جان و تن خویش بی تامل — کن برخی جسم‌وجان فرخ
مینوش ز لال صاف معنی — از طبع خوش روان فرخ
پیوسته گل مراد می چین — در صحبت بی زیان فرخ
هم نکته جان فزا فرا گیر — از خاطر نکته دان فرخ
هم نغمه ساز عشق بشنو — از دو لب و از زبان فرخ
هم چاره درد را شفا جو — ز آب خضر بیان فرخ
هم نیکی بخت را مدد خواه — از طالع بی قران فرخ
هر در که بریزدت بدامن — زان کلک درر فشان فرخ
باز آر و بمن سپار و جانم — بنواز بارمغان فرخ
فارغ چو شدی زخامی طبع — در بوته امتحان فرخ
مقبل چوشدی ز بعد خدمت — در دولت جاودان فرخ
بگزار سلام من باخلاص — بر آن دل مهربان فرخ
عذر من‌خسته دل فروخوان — در حضرت کامران فرخ
باشد که خطای من بپوشد — بخشایش بیکران فرخ
دارم گنه‌وز رحمت دوست — مایوس نیم بجان فرخ
این گفته خام بو که گردد — شایسته امتنان فرخ
ای خواجه مگیر بر غلامی — کوریزه خورد زخوان‌فرخ
کو آنکه در این زمانه درشعر — یارد که کشد کمان فرخ
شاید که بعهد خود بنازیم — هستیم چو در زمان فرخ
حا شا که رهی سرارادت — بر دارد از آستان فرخ
بوده است وچنانکه بود ماند — جاوید مدیحه خوان فرخ
بر جامه جان خود بدوزد — هر در که جهد زکان فرخ

امید که قاصد از ره دور — آرد سوی من نشان فرخ
تا چشم امیدوارم از شوق — بیند خط دلستان فرخ
تا خرمی بهار باقیست — خرم مانند جهان فرخ
و اندوه زمانه ره نیابد — در خاطر شادمان فرخ

آذر ۱۳۱۲ بآقای شهریار که درآنموقع در اداره ثبت مشهد

سمتی داشت بعنوان رقم دعوت این قطعه را که باصطلاح عروض مدرج است نوشتم

شهریارا تو را نبینم هیچ — ونپرسم که حال توچون است ؟
و نیایی شبی برم مهمان — و نبینی چه شوقم افزون است؟
و نخوانی برای من اشعار — ونگویم که به چه موزون است؟
وچه خوب است وچه روان ولطیف — وچه خوش سبك وتازه مضمون است
وندانی که چون تو فرخ نیز — شاعرو عشقباز وملعون است .

بیکی از دوستان که برایم مقداری کره بهدیه فرستاده بود

ای یار عزیز تا دلم بربودی — هرروز بلطف خویشتن افزودی
امروز دگرچرب ترش بنمودی — بااین کره ای که مرحمت فرمودی

فروردین ۱۳۳۵ بدوست گرامی وسخنور نامی

دانشمند معروف آقای راشد خراسانی نوشتم

خواندم بروزنامه بعنوان عقل و جهل — از کلك پاك حضرت راشد مقاله ای
در یك مقاله درج کتابی ز معرفت — هر سطری از کتاب زحکمت رساله ای
سیلی ز وعظ تعبیه کرده بقطره ای — گنجانده قلزم می بدرون پیاله ای
گفتم بود که قوم پذیرند پند از آن — بر خاست از دل آهی وازسینه ناله ای
کاین قوم پاره کرده لجام حیا وشرع — با این زبان خوش نپذیرد حباله ای

در جان هم فتاده ودر راه مال وجاه
در پیش پا نه چاه ببیند نه چاله ای

برنا بحرص پیر نود ساله است و پیر
باعقل و رای کودك شش هفت ساله‌ای

هر جا که مسندی است بر آن دست یافته
ناپاك و نادرست و پلید و زباله‌ای

هرجا که منبری است بر آن پا گذاشته
بی‌شرم و بی‌سواد وبلید و نخاله‌ای

هرجا که مدرسی است بر آنچشم دوخته
بی دانشی و بی هنـری و چغاله‌ای

بررد هر که او سخنی خوب گسترد
بـر پا کنند غلغله و قال قاله‌ای

لیکن همه دهن بدهن بازگو کنند
بی‌مغز و پوچ گفته کم از تفاله‌ای

ناپاکی و پلیـدی اینقوم نابکار
پاکی‌پذیر نیست مگرز استحاله‌ای

نه انقلاب و کشتن مردم بود مفید
نه اعتـدال مرد بسیط العداله‌ای

نه مجلسی که برسر صندوق رأی خلق
آید بنام زید ز مرکز حواله‌ای

باید تهمتنی که خوراند بپیل مست
با گرز گاوسر ز فواصل نواله‌ای

لیکن تهمتنی که نخواهد زقوم خود
جز نام نیك اجری وحق الجعاله‌ای

این‌است رأی بنده وعندالضروره‌اش
تاکید میکنم بـه یمین جلاله‌ای

ازمشهد بطهران مرداد ۱۳۳۸

ایدختر عزیز گـرامی فرشته ام
دانی که دل زجان بهوای‌تو هشته‌ام

من زنده‌ام برای تو صد بار گفته‌ام
من میشوم فدای تو صدره نوشته‌ام

هرشب خیال روی تو میبافم ودریغ
هرروز باز پنبه شود هر چه رشته‌ام

در آرزوی دیدن نوزاد تو (لیان)
بر آتشم ، بسوز و گدازم ، برشته‌ام

جز گل زباغ عمر امیداست ندروی
چون من‌بغیر تخم گل انجا نکشته‌ام

ازیك شجرمن تو و طفل تو آمدیم
او گل بود تو میوه‌ای و بنده کشته‌ام

ازبهر نورچشم‌تو این‌چشم‌روشنی‌است
کزدرج‌طبع خویش کشیده برشته‌ام

فرخ کسانکه عاشق فرزندخودنیند
ازگل‌سرر شته‌اند ومن‌ازدل سرشته‌ام

بهمن ۱۳۰۵ - ازطهران بمشهد بمرحوم آگاهی نوشتم

باز این هفته هم ازشنبه بآدینه رسید — کاغذی از طرف حضرتعالی نرسید
رفت‌دیری و بدل حسرت مکتوب تو ماند — نوبت خاتمهٔ حسرت دیرینه رسید
شوق را زینهٔ صدمرتبه گر فرض کنی — شوق این بنده باوج صدمین زینه رسید
بود لطف سخنت چینهٔ مرغ دل من — نوبت انکه باین مرغ دهی چینه‌رسید
ازچه کاغذ ننویسی تو بمن بلکه‌زمن — کدری جانب آن قلب چو آیینه رسید
میل‌دارم که بگوئی‌تودراین مدت چند — بر توز(اقبال) چها ازستم و کینه رسید
گرچه دانم که‌ازاو بر تورسیده‌است ورسد — انچه برهرمز بدبخت زچوبینه رسید
دانم ازچنك تو آرد بفسون جمله برون — هرچه ازهرطرفت اشرفی وجینه رسید
گوئیاجیب تو گنجینه تصور کرده‌است — که زباباش بدوارث آن گنجینه رسید
همه اسباب تجمل بگرورفت و فروش — حالیا کار بکفش و کله و فینه رسید
آن خورشهای ملون که ترا بدشب‌وروز — بد راٌق ولبو و دیزی وخاگینه رسید
بینم آخر که تلگراف شکایات تو زو — سوی مجلس کپیه هیئت کابینه رسید

این جواب ازمرحوم آگاهی رسید

تا که مکتوب‌توای مشفق دیرینه‌رسید — نفس روح فزا بود که برسینه رسید
نامه‌ات گنج سعادت‌بد ومخلص گفتی — مفلسی بود که ناگاه به‌گنجینه رسید
یاد اقبال و دل خسته ما کردی باز — قصه چکش آهنگر و آیینه رسید
چون بباغ آید ده روز نماید اطراق — همه گویند که حاجی بقرنطینه رسید
تا نشیند بر من گوید رو تخته بیار — زانکه مرغ طمعم راهوس چینه رسید
حال اقبال تودانی ندهم شرح دگر — انچه از شنبه بمن تا شب آدینه رسید
صبح آدینه ببینم رفقـاش از پی هم — با دلی از بره و مرغ پراز کینه رسید
همه بی‌سابقه با بنده و گوینـد ولی — رقعهٔ دعوت امروز من از دینه رسید

خورش ار کبک نباشد بزبان میآرند ... که بماوهنی از این قیمه وخاگینه رسید

زین مطالم نه عجب گر که شکایات رهی ... (سوی مجلس کپیه هیئت کابینه رسید)

بدوست محترمی که اسبهای خوب میداشت وبخطای اسب

شانه اش مجروح شد نوشتم دیماه ۱۳۳۹

گفتیم ترا اسب دوانی چکنی ... این کارجوانهاست جوانی چکنی

این حرف گرفت شانه ات را و کنون ... با شانهٔ مجروح توانی چکنی

ایضاً

مهمیز و رکاب و اسب واستر بگذار ... وین کار رکوب را به بستر بگذار

وانجا به ومایه تا توانی میکوش ... وان سبق بیك تازه نفس تر بگذار

نیز بدوست محترمی که از کار زیاد مراجعات خلق

اظهار خستگی کرده و برای استراحت بکماردریارفته و برگشته بود بشوخی نوشتم

ترا بکار گرفتند طالبان عمل ... که استفاده نمودند از سماحت تو

چنانکه خستگی آورد فرط استعمال ... لزوم یافت برای تو استراحت تو

کنونکه باز رسیدی زاستراحت گاه ... برای کار مهیاست است راحت تو

از آقای سید محمد خان ارجمند مدیر کل وزارت

پست و تلگراف اوایل مهر ۱۳۳۳

شد بهاران طی و تیر آمدو خرداد گذشت ... دیگر از آمدن حضرت استاد گذشت

از پی دیدن او روز شماری کردم ... مهرماه آمد وشهریور ومرداد گذشت

عمر کوتاه من اندر طلب وصل رخش ... جهد هاکردو نشد حاصل وچون باد گذشت

از غم هجر و پریشانی ایام فراق ... روزگارم همه باناله و فریاد گذشت

گفت فرخ که شوم عازم طهران در تیر ... وعده وصل دروغی که بماداد گذشت

در جواب آقای ارجمند

نامه‌ای بازم ازان خواجه‌فرجاد رسید
چامه‌ای نیز که جانم شد ازان شاد رسید

خسته‌را روح ازان کلك روانبخش آمد
تشنه را آبی ازان طبع خداداد رسید

کرده طنزی که چرا وعده عزم تو بری
اینهمه دیر شد و هفته بهفتاد رسید

انچنانم که ندانم که کی امسال مرا
نوبت فصل بهار از مه خرداد رسید

آن رسیده است بمن از بد دونان دغل
که بهر عهد ز او باش باوتاد رسید

نوبتری رسد ازطوس مر الیك چنانك
حافظ ازپارس به تبریز و ببغداد رسید(۱)

فرخ امروز بدیدار شما محتاج است
ای عزیزان بشتابید و بامداد رسید

خانم نیره سعیدی درمقاله‌ای در جریده اطلاعات بانوان را

بتوالت و خوب وخوش پوشی نصیحت داده و زنهارا زینت آفرینش خوانده بودند ـ بشوخی این قطعه عرض شد ۱۳۳۳

بیا نوی سخن پرداز نیر
که گوید این پیامم گاه دیدن

شنیدم در مقالی داده ای پند
نکویان را (که میباید شنیدن)

نکو پوشیدن و آرایش خوب
خرامان رفتن و دامن کشیدن

برای بردن دلهای مردم
هزاران حیله و اسباب چیدن

مرا هم با تو می‌باشد مقالی
(ولی از بیم نتوانم چخیدن)

تو گرگان را رفو کردن بیاموز
که گرگان نیك دانندی دریدن

خوداین مرغان پراندن نیز دانند
توخواهی شان که آموزی پریدن

جواب بانو نیره سعیدی بفرخ

چه‌خوش یادی‌زما کردی توایدوست
ز بعد مدتی دوری گزیدن

ولی ازچه گمان کردی که‌بر گرك
من آموزم ره و رسم دریدن

(۱) عراق وپارس گرفتی بشعر خوش حافظ — بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

کجا گفتم که باشد دلربائی قلم بر عفت و تقوی کشیدن
غرض از دلبری آلودگی نیست نباشد گل ببستان بهر چیدن
تو بینی گر گلی خود رو بصحرا تواند هر کس از شاخش بریدن
ندارد قیمتی نزد تو آن گل نخواهی برد حتی رنج چیدن
زنی مهروی اگر آید ترا پیش که خواهی طعم وصلش را چشیدن
نداند آن غزال از رسم یاری نماید حمله هنگام رمیدن
و یا با ناز بیجایت کند سیر چو مرغ از دام او خواهی پریدن
ولی آن زن گر اندر قلب شاعر تواند عشق و امید آفریدن
تو نقد جان نهی در کار عشقش که ناز گلرخان باید خریدن
زن مهر و ترا الهام بخشد کی از شهد وصالش کام بخشد

از دانشمند شهیر جناب آقای دکتر کاسمی

میان نیر و فرخ برفته است شنیدستم بشوخی گفتگوئی
حدیث و گفتگوشان کرده برپا بهر محفل بتهران های و هوئی
سخن درباب زن گفتند و بسته است در اینجا رشتهٔ مطلب بموئی
نمیباید کشید این رشته را سخت که گر بگسست نپذیرد رفوئی
تو از زن آبرو کم ریز کز اوست اگر هم مرد دارد آبروئی
نبود ار زن جهان آرا نمیداشت بساط آفرینش رنگ و بوئی
تو نیز ازعشق و عفت دم فروبند که باشد صحبت سنگ و سبوئی
زنان زارایش ظاهر ندارند بغیر جلب مردان آرزوئی

نصیحت دوستانه بفرزند

برتو گر پند پدر تلخ است ای فرزند من کام‌جان شیرین کن از گفتاریارخویشتن

مرمرا بابامخوان یارمصاحب دان‌وبس | تـا توانی ساعتی همصحبت بابا شدن
گفت من پند پدرمندیش کش نتوان‌شنید | گوش کن محمودفرخ باتومیگوید سخن
شکر یزدانرا جوانی‌درخور وشایسته‌ای | ورنه طبعم برتو بااین‌لحن نگشودی دهن
هشته‌ام پیش‌ازتودانی‌من بچندین برف گام | کرده‌ام بیش‌ازتودانی‌پاره چندین پیرهن
تجربتهادارم‌ودانم که‌خوانندازدوسوی | جانب خودهرجوان‌را اورمزد واهرمن
راه از اینسو سهل‌اما مقصدش دارالبوار | زاندگرسوصعب اما منزلش دوراز‌حزن
هر نکو بنده بود لابد پرستنده تو نیز | چون پرستشگرشدی اول خداودیم‌وطن
بدگمانی گرچه برهاندترا ازصدگزند | هیچگه برترمگیراین‌خوی‌بدازحسن‌ظن
نیست مقبول آنچه قید وعادت‌است‌ارچه نماز | دل بنه برآنکه برهاندت گرچه برهمن
از زمین‌وزآسمان اندیشه‌ای هر گرمدار | هم‌زکس‌هرگزمترس‌امابترس‌ازخویشتن
چرخ اگر بارد فتن وراز زمین روید بلا | با خرد رستن توان هم از بلاهم از فتن
درحصار عزلت‌آسودن توان از فتنه ها | نیز با داروی صبر آسان توان دفع‌محن
زربقدررفع حاجت‌جوی‌وجاه‌اصلاح‌جوی | با مناعت زی که باشی سرفراز و مؤتمن
بیشتر بیند تعب مرد اربود افزون طلب | وانکه‌افزون‌جست‌جاه‌آیدبخواری‌مقترن
خویشرا والاترازهرکس‌بدان‌حتی‌زشاه | لیک سر اندر قدوم آنکه دانا تر فکن
پای برگاه معارف نه برآی ازچاه‌جهل | جا بمینای بلورین کن ممان درقعردن
قطره باش‌اما بدریا بار شونه زی غدیر | تاکه مروارید عمان‌گردی و در عدن
گرچه باید بود در بند پرستاری جان | هم ترا غفلت نمیباید ز تیمار بدن
در بهار زندگی بشناس قدروقت خویش | ورنه‌پیری گویدت فی‌الصیف‌ضیعت‌اللبن
درمحافل باش‌گرم وباحوادث باش‌سرد | دل بگرم وسرد گیتی تانداری مرتهن
شوم‌تر نبود بگیتی هیچ عادت از قمار | تا بزر بی‌اعتنا باشی گهی دستی بزن
من نمیگویم‌فزون گستاخ‌وبی‌آزرم‌باش | لیك بر بیماری خجلت چنین مسپارتن
حامی هر بدعتی از اولین ساعت مباش | نیز بر اطراف رسمی کهنه تاآخر متن

کار نیك ارمیکنی بهر رضای خود بکن | تا که باشیم ازتو راضی هم من وهم ذوالمنن
وررضای خلق در آن کار جستی دان که نیست | بهرهات جز ناسپاسی وین مراشد ممتحن
در وفای عهد یاری تو بجان ستوار باش | ورچه یاران تو بد عهدندی و پیمان شکن
دشمن ملیت ما در بر نو باوگان | می بکوشد تا بپوشد حسن آداب وسنن
ترك آداب وسنن گفتن نشاید گر که هست | باور جهال برخی از خرافات کهن
سالت ازهفده اگر کمتر نمیبودی بدی | باتو صحبتهای بسیاری مرا در باب زن
کس نگوید میتوان زامر طبیعت تافت سر | لیك نتوان داشت دل رامرغ وزن را با زن
X ازپس تحصیل دانش چون مئونت یافتی | از هوس دل را بپیراوز تجرد دل بکن
X با کتابی چند ویاری اهل واطفالی چو گل | بوستانی تازه دار اندر سرای خود (چومن)
X هر کسی زینسان سخن گفتن نیارد قدردان | وندرین معنی سنائی گفت بروجه حسن
X «عمرها باید که تایك کودکی ازروی طبع | عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن»
ایفریدون فخر کن از این پدر کش درمدیح | گفت اندر چامه مصداق (هنر) استادفن(۱)
« هر گلی کز بوستان طبع فرخ بشکفد | خیره گردد زو گلستان طیره گردد زو چمن

قصیده آقای (هنر) که ازز بان فرزندم فریدون فرخ

درجواب قصیده فوق سروده اند

جای آن دارد که خواند آفرین جان سخن | بر تو ای محمود فرخ باب فرخ رای من
ای فصاحت را جمال وای بلاغت را کمال | ای بنظم و نثر شیوای تو دلها مفتتن
کلك سحرانگیز تو معجز طراز است ای شگفت | سحرو معجز کس بهم نادیده هرگز مقترن
لطف طبعت رونق افزای نسیم نو بهار | حسن خلقت محفل آرای شمیم نسترن
سالها بگذشت و ناورداین گذشت روزگار | شاعری چون فرخ فرخنده دل استادفن
هان مپندارای پدر کت قدر نشناسد پسر | بد گمانی دور کن از پیشگاه حسن ظن
نیك دانم من مقام ارجمند باب خویش | لیك وصف مهر تابان نیست باب هردهن

(۱) این شعر از قصیده آقای اسمعیل امیرخیزی (هنر) است که درصفحه ۱۹۴ درج است

وصف قدرت نایداز بشکسته کلك من درست | کس ببام چرخ نتوان شد بپوسیده رسن
هر که دیوان ترا با دیده دل بنگرد | گلستان در گلستان بیند چمن اندر چمن
شعر تو باشد چنان چون باغ فردوس برین | جویها در وی روان از انگبین و از لبن
هرچه خواهد دیده ودل باشدش در آستین | گر لب جام است وچشم نرگس وسیب ذقن
طبع فیاض تو موج انگیز دریائی است کش | موجها باشد گهربار و گهر ها پرثمن
اوستاد اندر سخن دانم بسی از شاعران | کس ندانم زان میان جز تو خداوند سخن
آسمان را هست گر تابنده اختر بی‌شمار | سعد اکبر جز یکی نبود در این چرخ کهن
حیرتم زان خامهٔ گوهرفشان ومشك بیز | کان بود درج گهر یا نافه مشك ختن
آفرین ومدح من شایسته قدر تو نیست | ای فرو دین پایه قدر تو بر تر از پرن
آفرین خواندی ترا گر زنده بودی رودکی | شاعر روشن روان تیره چشم رودزن
چامه پند توچون دیدم بخود گفتم مگر | آیت رحمت فرود آمد مرا بر جان وتن
تاهمی خواندم همی دیدم که هردم میرسد | برمشام جان پیاپی بوی رحمن ازیمن (۱)
تلخ اگر پند پدر درکامها شد چون کبست | لیك شیرین تر زشکر باشد اندر کام من
حرز جان و تن بود بهر پسر پند پدر | ای دل اندر بند پند نغزت ازجان مرتهن
خویشتن را یارمن خواندی زشفقت بنده نیز | خوانمت از صدق دل پروردگار خویشتن
تجربتها دانمت داری بسی از روزگار | ای بشمشیر حوادث سالها بوده مجن
هرچه فرمائی بجان منت پذیرم بیدریغ | سر نه پیچد دل ز رای مستشار موتمن
حاکم فرماندهی چونانکه مرتن را روان | بنده فرمانبرم چونانکه مرجان را بدن
تافت بردل چون فروغ مهر مهر استای تو | دل زشادی غنچه سان بدرید برتن پیرهن
همچو گل بشگفتم اندر بوستان مهر تو | شد مشام جان عبیر آمیز سوری و سمن
پند نغز تست کاندر مغز من پرورده است | این فروزان گوهر اندیشه و فهم و فطن
عقل را آری کشاکش هاست با نفس حرون | آن کشد زی اورمزد واین کشد زی اهرمن

(۱) اشاره بحدیث معروف اشم رائحه الرحمن من یمن است

حاش لله گر بسوی اهرمن تابم عنان | یا برم سجده معاذالله صنم را چون شمن
من پرستنده خدایم کافریدم از عدم | نی پرستنده بتی کش آفریده برهمن
خشك بادا دست من گر دست یازم زی قمار | خان و مانها داده بر باد این قمارلاد کن
دشمن نابخرد از تلقین افکار سقیم | بهره‌ای دیگر نخواهد برد جز خونین کفن
چشمه خورشید نتواند بگل اندود کس | خیره سازد دیده خفاش خورشید سنن
نز زمین و آسمان ترسم نه از بیگانگان | ترسم از یاری که باشد رهنمای راهزن
سخت ستوارم بعهد خود چو کوه آهنین | گرچه یاران سست عهد ستنندی و پیمان شکن
خاك ایران توتیای دیده جان من است | دست قدرت خاك من بسرشته از مهر وطن
چون حصار عزلت ار نبود یکی حصن حصین | آزموده مرد را هنگام طوفان فتن
لیك روز کوشش و هنگام دفع دشمنان | دست بر شمشیر باید برد همچون تهمتن
نوجوانان دیده بان مرز ایرانند هان | دیده بان را تیر بر دل به که در دیده وسن
سال من چون کمتر از هفده بود نی بیشتر | زان نجنبانم لب اندر باب زن یا با بزن
زان یك بیك این پندهای نغز چون درخوشاب | بایدم در گوش جان آویخت نی در گوش تن
انچه درصد نامه بنویسند دانایان ز پند | دریکی بیت تو میباشد دوچندان مختزن
پند دیگر نیز دارم یاد از استاد کل | دست داور پشت دین شاه ولایت بوالحسن
گفت فرزند زمان باشیدنی فرزند باب | بو که درهر انجمن باشید صدر انجمن
این حدیث بی‌بدیل از آن امام بی عدیل | تا بروز حشر باشد رهنمای مرد و زن
گر توافی شد مکرر یکدو جاعیبم مکن | مدح تو قند مکرر باشد اندر کام من

هشتم دیماه ۱۳۳۱

در جواب دو قصیده آقای هنر اسماعیل امیرخیزی

نسیم باغ فصاحت وزید سوی منا | فشاند برك گل وارغوان و یا سمنا
رسید نامه‌ای از یار و چامه‌ای که بمن | رساند نکهت گلزار و نزهت چمنا

بفصل دی ز بهارم نمود منظـره ای
بگو نه گونه گل آکنده دره و دمنا

شمیم شعر خـراسانی آمدم بمشام
ز کلك شاعر تبریز صائب ز منـا

امیر خیزی عالی مقام . اسماعیل
هنر فزوده از او نام چون زدر عدنا

حکیم قطران گوئی مگر که رجعت کرد
بسوی قوم و یا عنصری که عادلنـا

چنان بقبضه کلك وی است ملك سخن
که بد بقبضهٔ سیف بن ذی یزن یمنا

بود بمجمع احرار پیر و مهتر قوم
بکاخ دانش و فرهنگ میر انجمنا

دو چامه گفت بیك بحرویك روی که اگر
روی بحر نیابی دری بـدان ثمنا

در این دو چامه هنر صد هنر نمائی کرد
زهی فخار مرا کان دو بد بنام منا

چه خوش ز شاعر شروانیم بیاد آمد
بلند شعری آویز گوش مرد و زنا

زبان ترکی واینگونه پارسی گفتن
نعوذ بالله این معجز است نی سخنا(۱)

از آقای هنر امیرخیزی درجواب قصیده فوق

ربوده بود رمد از من اختیار منا
نشانده بود بتاریك خانهٔ محنا

عقیق رنك حجابی ببسته بود بچشم
ره نظاره بسوی ستاره یمنا

بزیر پای نمیدید دیده چاه از راه
چه جای آنکه ببیند بآسمان پرنا

سیاه بود بچشم اندرم زمین وزمان
چنان کلالهٔ زنگی ورای اهر منا

جهان بدیده چو دریای ژرف قیر آگین
همی نمودی ومن درمیانش غوطه زنا

نژند بود مرا جان زدست دیده ودل
کز آن شمیده سرور ورمیده زین وسنا

درست حال من آن گونه بود در آن حال
که روی آتش مرغی زده بباب زنا

بسان بیژن بودم بتیره چاه اسیر
همی بگفتم یا رب کجاست تهمتنا

چرا نمیشنوم بوی آنکه برهاند
دل شکسته من زین شکنجه و شکنا

(۱) این شعر از بهار شیروانی است ومطلع قصیده این است
مرا چکار بنظاره گل و سمنا
که خانه زان گل خودرو مراست چون چمنا

درین مناظره بودم که ناگهان ازغیب — دری زرحمت بگشوده شد بروی منا
رسید پیك صبا در زمان زخطه طوس — بهدیه بر من آورد بوی پیرهنا
رساند نامهٔ آن مایه‌ی سرور روان — که باد برخی نامش هزارجان وتنا
چو نامه بستدم از دست پیك باد صبا — زدمش بوسه نهادم بچشم خویشتنا
هزارشکر کزان نامه شد مرا روشن — بسان دیده یعقوب دیده درز منا
نماز بردم آنگاه پیش نامه چنانك — همی نماز برد در بر صنم شمنا
بصفحه دوم از نامه چامه‌ای دیدم — چنان چولاله احمر بسبز گون چمنا
تبارك‌الله ازآن چامه شگرف که بود — باستواری پولاد و نرمی پرنا
نبود چامه یکی نقش پر بدایع بود — که چشم عقل دراوخیره بود ومفتتنا
گرش ببینی گوئی خجسته باغ بهشت — ورش ببوئی گوئی شکفته نسترنا
نبود نقش یکی گنج بود باد آور — زلعل وگوهر و فیروزه وز بهر منا
ایا ستوده سخنگوی فرخ محمود — ایا بانجمن فضل صدر انجمنا
زکلك تست یکی قطره چشمه حیوان — زخلق تست یکی نفحه نافه ختنا
نسیم لطف بیان تو چون دم عیسی — اگر بمرده رسد سر بر آرد از کفنا
اگر نه کلك تو هر روزمعجزاست چرا — بدی مه آرد فرورد ماه مقترنا
که دیده بود بدی مه چنین بهشتی باغ — پراز شقایق ونسرین وسوسن وسمنا
زهی خجسته بیان شاعر خراسانی — خهی گشاده زبان اوستاد ممتحنا
که یارد آید پیش تو ازسخنگویان — که باتو نرم کند دست وپنجه درسخنا
هرانکه چامه فرخ به بیند ازحیرت — چو پسته باز بماندش در زمان دهنا
مرا ستایش استاد خویشتن محمود — فریضه ایست به آئین وعادت و سننا
دریغ نیست مرا آن هنر که بتوانم — باسپریس سخن چون تواسب تاختنا
توشاهبازی وهرجا که شهپر افشانی — دگر نیارد مرغی برون سر ازو کنا
سخن نباشدچونان بدیع وسحر آمیز — «نعوذ بالله این معجزاست نی سخنا»
همیشه بادت دریای طبع گوهرزای — هماره گوهرش آویز گوش مردوزنا

از محمود فرخ در جواب قصیدهٔ آقای هنر

بر کنار آمد مرا موجی ز دریای هنر
یعنی آثاری از آن طبع گهر زای هنر

نامه‌ها وچامه‌های اوستاد و این رهی
داستانی گشته است از داستانهای هنر

دردوچامه چون‌هنر نامم به نیکی یاد کرد
چامه‌ای گفتم نه شایان و نه بایای هنر

یك‌طبق گوهر دگر باراومرا برسر فشاند
تك چه ریزد فرخ بیمایه در پای هنر

من بجای اوچه‌یارم گفت از مدح وثنا
برتراست ازحد وهم طبعم نجای هنر

در مدیح چون منی گراوتنازل میکند
چون برآیم بنده با آن‌طبع والای‌هنر

مهترانرا گفتگو با کهتر ازخودروی نیست
تا چه باشد اندراین معنی مگررای‌هنر

گفتگوهای وی و نوباوگان طبع من
نیست غیر از کلمینی یا حمیرای هنر

خلعت استادی وتشریف دانش گستری
جامه‌ای باشد برازنده ببالای هنر

مدح‌شاگردی‌حقیر ار گفت‌استادی کبیر
نیست پنهان‌کان بود ازبهر افشای هنر

قصیده آقای امیرخیزی «هنر» درجواب فوق

ای فکند، سایهٔ رحمت ببالای هنر
ای نهاده بر فراز آسمان پای هنر

ای مطرز گشته از کلك تو عنوان ادب
ای موشح گشته بر نام تو طغرای هنر

ای‌ربوده گوی سبق‌ازهمگنان‌روزرهان
ای‌فکنده شور بر کیهان زآوای هنر

ای بایجاد معانی فکر بکرت هرزمان
چون دم عیسی کند احیای موتای هنر

پایه قدرت گذشته از بر چرخ برین
صیت نظمت رفته تا اقصای دنیای هنر

هر کجا بزمی است با شعرتوشد آراسته
حبذا شعری که‌باشد مجلس آرای هنر

بحرخضرای‌هنرشد بار دیگرموج زن
کرد پر در و گهرداماں صحرای هنر

طوطیان هند را گوئید شد شکرستان
دشت ایران ازسر کلك شکرخای هنر

ای بگردون هنر تابنده نجم‌مشتری
ای بدریای شرف لولوی لالای هنر

بحرخضرای‌هنر فرخنده طبع فرخ‌است
من نیم‌جز قطره‌ای‌زان بحرخضرای هنر

گرهنر روزی مرا بوده‌است نام مستعار	تکیه با نامی چنین نتوان زدن جای هنر
بی جهت نام هنر بر خود نهادن فخر نیست	بایدی یکسان بود اسم و مسمای هنر
گر مرا خود از هنر بوده‌است اندك مایه‌ای	باشد آن مایه مرا زاستاد دانای هنر
من چنان چون ذره‌ای هستم که ناید در نظر	گر نتابد بر دلش خورشید عذرای هنر
ایکه خیاط ازل روز نخستین دوخته	قامتت را جامهٔ زربفت زیبای هنر
آری آری راست می‌آید زروی راستی	بر قد و بالای تو تشریف والای هنر
ای مسلم اوستاد نظم و نثر پارسی	کیست آنکو چون تو داند قدر و معنای هنر
باز ماند در نتیجه تا بروز واپسین	آنکه نبود آگه ازصغرا و کبرای هنر
حرز جیب جان کند روزی اگر افتد بدست	شاعری را قطعه‌ای زابیات غرای هنر
گر نه روح القدس بنهادت سخن اندر دهان	ازچه خوانندت سخن گویان مسیحای هنر
آفرین بادت که داری روزسیر و روزصید	روی دست وزیر پاشاهین و شهبای هنر
مهتری زان تو باشد کهتری زان منست	اینت قاطع حجتی ازفکرت ورای هنر
نی شگفت ار بنده‌ایرا خواجه چون فرخ بود	با همه بی‌مایگی افتد بسودای هنر
خرم و خندان زید پیوسته تا روز قیام	هر که ازدست تو نوشیده‌است صهبای هنر
ترجمان دل نشد آوخ مرا کلك بیان	تا بگویم با تو یك یك داستانهای هنر
خرم آنروزی که بینم کلك گوهر بار تو	گوهر افشان گشته درشرح موفای هنر
بر فریدون باد فرخ جشن ماه فروردین	آن مهین فرزند دانشمند مولای هنر

ازمشهد بطهران بمحضر آقای هنر ارسال شد مرداد ۱۳۳۲

زمن بگوی صبا گر ترا فتاد گذار	بگوی حضرت استاد یعنی ارض هنر
که چامه ای بتومقروضم و نمیدهدم	زمانه هیچ مجال ادای قرض هنر
اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست	ولی زمن سخنی گر رسد بعرض هنر
نمی سزد زادب دور خواندنش که کسی	نمیبرد بسخنهای بنده فرض هنر
بلی سخن هنر است ارهنر سخن گوید	بسا هنر که نمود او بگاه عرض هنر

چون در نامه ایکه همراه این قطعه فرستاده بودم اظهار تاثری کرده بودم چکامه مفصلی از آقای امیر خیزی (هنر) درمهر ماه ۳۲ مشتمل بر بیش ازیکصد وپنجاه بیت رسید که درطی آن باستناد احادیث وآیات و اخبار تاریخی مرا تسلیت داده وبصبر و سکون نصیحت فرموده بود که خلاصه آن ذیلا نقل میشود .

نامه رساندی چنان‌چوپیك سلیمان آمد وآورد نغز نامهٔ جانان
بود بنامه درون ز طالع میمون چامهٔ چون بر شکفته باغ بهاران
چامه ببوسیدم و بدیده نهادم دیده و دل زو شدند خرم و خندان
لیك چوخواندم من آن نگارین نامه دیر زمانی بخیره ماندم حیران
گفتم مانا که خواب تاخته بر من خواب همی بینم ارچه هستم یقظان
بار خدایا چه گونه فرخ فیروز دارد فکر مهاجرت ز خراسان
کس نشنیده ست درجهان که گریزد تشنه ز آب زلال و گرسنه از نان
خواهد رفتن کجا ز کعبهٔ آمال خواهد رفتن کجا ز روضهٔ رضوان
فرخ ای یکه تاز عرصه معنی ای بفنون سخن سر آمد اقران
باهمه دانش که مر تراست مسلم وای اگر دل کنی ز صحبت یاران
ساخته داری شگرف انجمنی نغز مجمع مردان نامدار سخندان
یك صف فرزانگان رشك ارسطو یك صف گویندگان غیرت سبحان
حیف که‌این‌اختران‌جمع‌چو پروین گردد چون دختران نعش پریشان
باید با صبر یار گردی و همراز باید با صبر عهد بندی و پیمان
وه چه نکو گفت این سخن متنبی رای بود برتر از شجاعت شجعان
رأی و شجاعت چو باهم آید توأم مرد رسد بر مراد خویش بدوران
بو د ابو مسلم آن دلاور نامی روز شکست و ظفر هماره بیکسان
آخر گفت‌من‌است‌این‌وجز‌این‌نیست زنده جاوید باد کشور ایران
سیصد و سی و دواز هزار گذشته گفتم این چامه روز هشتم میزان

یکسال گذشت ودر طی آن کمتر حوصله شعر گفتن میداشتم و درشب هشتم مهر ۱۳۳۳ که رنج بی‌خوابی زحمتم میداد این قصیده را گفتم وتخلص بمدح آقای امیرخیزی کردم وفرستادم .

نوای اعصاب

شب دراز بسختی همی برد خوابم / که از تلاطم امواج وهم در تابم
وگر بخواب روم یکدم آنچنان بینم / کز آسمان سوی دریا بحال پرتابم
ویا کشنده بقصدم بیاخته خنجر / ویا درنده بحمله نماید انیابم
ز خواب جز بسهر ملجأی نمی‌بینم / ز شب بجز بسحر مهربی نمی یابم
بهم برایم و بر خیزم و بیفتم باز / زبسکه درهیجان است جمله اعصابم
زنند تیر بچشم من اختران‌و سپس / نمك بپاشد بر زخم تیر مهتابم
ز نقش در هم اندیشه پریش بود / همیشه خاطرچون صفحه سطرلابم
خیال خوش بگریزد بهردرازخاطر / خیال شوم هجوم آورد ز هربابم
نه راه انکه سوی روزقبل بر گردم / نه پای انکه سوی صبح بعد بشتابم
زبس بغلطم گوئی نهالیم درزیر(۱) / بود چو صفحه ومن قطرهٔ ز سیمابم
و یا بموسم طوفان و چار موج خطر / چو تخته پاره افتاده روی گردابم
دلیل وموجب این‌التهاب نارم گفت / گهی چو پرسد ازمن یکی زاصحابم
همی بزارم کای زندگی‌تو ازسرمن / بداردست وتوایخواب مرگ دریابم
شبی که‌صبح فراق وسفر بوددرپیش / کسی نخوابد ومن هم نمی‌بردخوابم
چراکه‌برسفری ورهست‌عزموزمان / بشصت سال فراهم نموده اسبابم
علیل و زارچه مانم که مرد میدانم / ذلیل‌وخوارچه باشم که نجل انجابم
زوال فر جوانی نموده تهدیدم / عصا و عینک پیری نموده ارعابم

(۱) نهالی توشك و بستری که بر روی آن می‌خوابند

بمجلسی چه دخالت کنم که ناجورم | بمحفلی چه شراکت کنم که نابابم
زصد هزار یکی آدم است و باوی نیز | چنان بود که بیکجو نمیرود آبم
مگر ز بخت مساعد گذر کند بضمیر | نصایح هنر آن مقتدای احبابم
امیر خیزی پیر هنر که در بر او | چو کود کم خودا گر شیخم وا گر شابم
مرا بصبر وسکون درچکامه پند بداد | ضرورت است همه نکته‌هاش دریابم
هزار بار بخوانم اگر چکامه او | شود بهر بار افرون ز پیش اعجابم
گذشت سال و نیارستمش جواب که من | در احتجاج بر استاد بر نمی‌تابم
چه احتجاج توانم که خود بگفته او | گـواه صدق بحکم رسوم و آدابم
دران چکامه شیوا هنر برشته کشید | فزون ز یکصد و پنجاه در نایابم
کنون خجل بدم از این بضاعت مزجات | ولی بگفت یکی ازذوات الباب (۱)
ثنای دوست چو بدچامه بیش گویا کم | سزای دوست چوشد نغمه‌زیر گویابم
خود این چکامه همانا نوای اعصاب است | بلاو رنج نخفتن چو زخم مضرابم

چند روزیکه ازارسال قصیده فوق گذشت قصیده ذیل از آقای هنر امیر خیزی رسید مشتمل بـر شصت و هفت بیت ومعلوم شد کـه این مرد محترم که اکنون بیش از هشتاد سال ازسن شریفش میگذرد مدتی‌است که بیمار وملازم بستر است : این چند بیت ازان قصیده نقل‌میشود : آبان ۱۳۳۳

بلند مرتبت ای پیشوای احبابم | زعیم جمله یاران ز شیخ و از شابم
کسی ندانم غیر از تو کز نوائب دهر | بدو پناهم و زی آستانش بشتابم
گذشت سالی ومن چون یکی گیاه ضعیف | بروز و شب همه زیـر شکنج لبلابم
علاج تشنگی‌من ز آب حیوان نیست | مگر اجل کند از جام مرگ سیر آبم
نه کار گر شد دارو نه چاره سازپزشك | نه‌کاست زاتش دل شیر خشت وعنابم
چوراه چاره زهرسوی بسته‌شد ناچار | شدم ز جان متوسل برب اربابم

---

(۱) ذوات الباب : صاحبان عقول

ز پرده آمد دستی چنان ید بیضا   . . . .
بداد نامه فرخنده فرخ محمود   مهین سخنور نامی سلیل اطیابم
مرا ز لطف تو استاد خویشتن خواندی   من این لطیفهٔ مرموز در نمی‌یابم
توئی گشاده زبان اوستاد وپیر هنر   من ایستاده بخدمت چو طفل کنابم

چون نزدیك دوسال بود که باآقای امیرخیزی (هنر) مکاتبه نکرده بودم در صدد بر آمدم بمناسبت تبریك عید نوروز نامه بایشان بنویسم این قطعه را گفته وفرستادم

۲۰ اسفند ۱۳۳٤

ساعتی فرخنده باز آمد مرا یاد هنر   فرخ آن ساعت که دارم یاد استاد هنر
(یادیاران یار را میمون بود) فرموده است۱   خسرو ملك سخن استاد فرجاد هنر(۱)
حسرتی رخ داد کاینك ما کجا و او کجا   کز درون دفتری برخاست فریاد هنر
کاین منم پنهان شده چون بوی گل در برك گل   گر هنر جوئی نظر کن سوی سرواد هنر(۳)
دفتری دارم پر از گفتار او درمکتبه   سوی آن دفتر ببردم ره بارشاد هنر
بر گشودم دفتر وخواندم بتحقیق تمام   چامه ای چند از نتاج طبع و قاد هنر
فارغ از هر محنتی گشتم ز احسان سخن   رسته از هر اندهی گشتم بامداد هنر
بانك تحسین ازدرون جان من آمد بلند   کالحق اندر چامه ها داده هنر داد هنر
درطریق زندگی از گام اول تا کنون   جزهنر هرگز نبوده یار وهمزاد هنر
گشته ازفکرش موسع فسحت ملك سخن   گشته از کلکش مرصع کاخ آباد هنر
زین که درطی سخن نام مرا فرموده درج   فخرها بخشیده برمن خامهٔ راد هنر
ای دریغا طبع فرخ ازسپاسش قاصر است   بی نیاز است ارچه از آن طبع آزاد هنر

دراواخر عشر اول فروردین ۱۳۳۵

این قصیده از آقای اسماعیل امیر خیزی (هنر) رسید

خامهٔ معجز طراز فرخ استاد هنر   برد آب کلك سحرانگیز بهزاد هنر

(۱) این مصرع ازمولوی است (۲) فرجاد ــ دانشمند است (۳) سرواد شعر است

دوشم آمدز آسمان چون آیت رحمت فرود روح پرور نامهٔ استاد فرساد هنر (۱)
فرخجسته چامه‌ای جان بخش دروی بد کزو- شد رها از بند محنت جان آزاد هنر
شاد باش ای شاعر فرخ که از فرخندگی شاد کردی خـاطر پژمان و ناشاد هنر
ای ز تو خرم هماره باغ و گلزار ادب وی ز تو سرسبز دائم سرو و شمشاد هنر
جای آن دارد که نازد مر تورا از فرهی این بکیوان سر کشیده کاخ آباد هنر
هان مپندار اینکه خوانم من ترا استاد خویش- نی معـاذ الله توئی استاد استاد هنر
گر سخنگوئی دهد داد سخن نبود شگفت این شگفت آید که بدهد درسخن داد هنر
آن توئی کاندر سخن داد هنر دادی چنان کز بیانش خیره شد طبع خدا داد هنر
فرخا قدر بلندت درسخن زان برتراست کش توان آورد اندر سلك سر واد هنر
گر نه شیرین کام گشتی دل زشعرت تاابد تلخ کام از عمر بودی جان فرهاد هنر
فارغ از یادت نبودم ساعتی از سالیان شکر لله ساعتی کردی تو هـم یاد هنر
راست گفتی ما کجا و او کجا اما رسید عاقبت روزی بگوش خواجه فریاد هنر
باوجود این مرا امیدها باشد بدوست گرچه نومیدی بود همواره همزاد هنر
قصه کوته کن هنر زیرا که نزد اوستاد ارزش فلسی ندارد گفتهٔ ساد هنر (۲)
فرخ ای فرزانه استاد هنرمند سخن ای زتو ستوارتر هر روز بنیاد هنر
عید نوروزت مبارکباد وعمرت برمزید شاد زی و شادمان ای خواجه راد هنر
من نه تنها خواهم ازیزدان مزیدعمر تو هست بامن همزبان فرشاد وفرزاد هنر (۳)

---

(۱) فرساد ـ دانا (۲) ساد ـ ساده (۳) فرشاد وفرزاد نام دو نواده آقای هنر است

* این مرد بزرگوار افتخـار آذربایجان یعنی اسمعیل امیرخیزی متخلص بهنر در در دیماه ۱۳۴۴ شمسی وشوال ۱۳۸۵ قمری در طهران درگذشت و حضرت استادی آقای جلال‌الدین همائی آنچه وظیفه بنده بود (یعنی نظم ماده تاریخ) به بهترین وجهی ادا فرمودند و سه چهار قصیده مفصل دیگر آنمرحوم را طبع جامد بنده از عهده جواب برنیامده است سال عمر ایشان از فحوای یکی از نامه‌های خودشان درحدود نود بود .

نقل از شماره ۴ مجله شریفه وحید سال سوم

قطعه ماده تاریخ وفات شاعر ادیب شهیر شادروان حاج اسمعیل آقا امیرخیزی تبریزی (بقیه صفحه بعد)

در اواخر مهرماه ۱۳۴۳

از آقای احمد سهیلی خونساری شاعر فاضل وکتاب شناس معروف که دارای خط خوش نیز هست درجواب پیغامی این مثنوی رسید

ای حضرت فرخ اوستادم — چندی‌است نکرده‌ای تو یادم
ازپیش دو دیده گرچه دوری — پیوسته مرا تو در حضوری
عشق تو همیشه دردل ماست — مهر تو سرشته در گل ماست
چون فکر توهست درخیالم — زین روی همیشه نیك حالم
دیروز که نامهٔ تو دیدم — از شوق و شعف زجا پریدم
با حضرت مولوی چو یارم — آن نامه نهاد در کنارم
مکتوب شریفت ای نکو نام — خواندم زآغاز تا بانجام
زین نامهٔ دوستانه تو — گردید عیان فسانه تو
ای خاطر خسته شاد از تو — ما راست همیشه یاد از تو
از مهر تو گفتگوست ما را — دائم گله از چه روست ما را
چون هست سفینه پیش رویم — اکنون ز سفینه باز گویم

از مجاهدان صدر مشروطیت ورجال فرهنگی قدیم آذربایجان که مدتی مدید مدیرمتوسطه شش کلاسه دولتی تبریز و بعد از آنهم چندین سال رئیس مدرسه دارالفنون طهران بود وآخرین اثر مطبوع معروفش کتاب‌تاریخ زندگانی ستارخان مجاهد نامدار عهدمشروطیت است رحمة الله علیه رحمة واسعه.

رفت از دست ما نکو مردی — که ندارد بروزگار عدیل
بود همنام پور هاجر وداشت — در حریم صفا مقام خلیل
هم بفرهنك و هم در آزادی — پیشرو بود و پیشوا و دلیل
پیشتاز مجاهدان غیور — پیشوای سخنوران اصیل

*

چون زدنیا امیرخیزی رفت — بسوی بارگاه رب جلیل
سال فوتش(سنا) بشمسی گفت — «شده قربان دوست اسمعیل»

۱۳۴۴ ـ جلال‌الدین همائی(سنا)

گنجی است نهفته در دفینه — گنجینه بود مگو سفینه
دریا دریا در اوست گوهر — با او نشود خزف برابر
اشعار من ای یگانه استاد — چون‌جای توان‌درون آن‌داد
درستی شعر من سخن‌نیست — زین‌رو بسفینه شعر من نیست
ای حضرت فرخ گرامی — استاد سخنوران نامی
لطف دگران اگر زبانیست — مهر تو نهانی و عیانیست
چون مهر توهست در دل من — روی تو بود مقابل من
پیوسته بهر کجا که پویم — جزمدح تو پیش کس نگویم
جزوصف‌تو بر زبان من‌نیست — جزمدح تو در بیان من‌نیست
چون‌از‌تو بدی‌ندیدم‌ایدوست — مهر‌تو بجان خریدم ایدوست
گردد بخدا سیاه رویم — این گفته اگر دروغ گویم
نبود گله از توام و گر هست — باشد زشرور مردم پست
کزمن بتو گه سخن بگویند — گاهی بد تو بمن بگویند
آنکو بتو ازرهی سخن گفت — مقصودخود اززبان من گفت
مشنو سخنش دروغ باشد — هرچند که با فروغ باشد
ای مظهر لطف و مهربانی — کز مهر مرا بتن چو جانی
بنویس کجا چه گفته‌ام من — کان گفته چنین‌تراست روشن
ایخواجه که در بزرگواری — هر جای زتست یادگاری
تا هست جهان‌توجاودان زی — جاوید بمان و شادمان زی
پیوسته رهی دعات گویم — ای آینه از صفات گویم

در جواب آقای احمد سهیلی خوانساری آبان ۱۳۳۳

جنك سردی که درجهان‌ساریست — کرده طاری غمی براین بروبوم

که بدلها نشاط شد نایاب — که زجانها سرور شد معدوم
همه در بیم از سوانح بد — همه در هول از حوادث شوم
اضطرابات و نامرادیها — اختلافات را شده جرثوم
منقسم گشته خلق بر طبقات — همه از هم بری چو از مجذوم
همه گم کرده راه دین مبین — رفته سوی خرافتی موهوم
خواسته ز انقلاب آسایش — عیش از مردن و شفا زسموم
پیش‌ازین گرمرا زصحبت دوست — بودکسب کمال و بحث علوم
شد کنون آنچنان که صحبت ما — همه درد دل است و بث هموم
دی بد احوال من ازین اهوال — همه جفت هموم ویار غموم
که دو نامه زدو رفیق قدیم — از ری آورد پیك نیك قدوم
آن دو نامه بچشم من آمد — چون دو باغ مشجر مکروم
آن یکی بود نامه‌ای منثور — وان دگر بود چامه‌ای منظوم
آن‌یك‌ازمولوی که‌چندین‌سال(۱) — بودمان از یکی خزانه رسوم
هر دو بودیم امام را خادم — هر دو بودیم انام را مخدوم
هر دو باهم بطامعان در جنك — هردو با هم صلاح جوی عموم
بر شه ار ماند قدر ما مجهول — بر خداوند ما نبد مکتوم
گرچه درکار بود چون درفضل — بر همه کس مزیتم معلوم
ترك جاه وعمل نمودم ازانك — نیست طبعم موافق مرسوم
غزل وجولاهگی گرفتم‌پیش(۲) — فضلم از جاه داشت چون محروم
واندرین جای نیز آوردند — دشمنانم زچار سوی هجوم
آن بکفرم بساخته محضر — وان بقتلم بداشته محکوم
رخت اندر پناه لطف خدای — بردم و نه بری شدم نه بروم

(۱)مراد. آقای عبدالحمید مولوی‌است

(۲) بمناسبت مدیریت‌کارخانه نخریسی ونساجی.

هرچه بدخواه خواهد آن نشود | گر نباشد مقدر و مقسوم
آندگر چامهٔ سهیلی بود | یافته بر ثنای بنده رقوم
خوانم اینك ثنای او که بود | اوستادی بنام او مختوم
طبع او عالی است و شعر بلند | وین دومعنی است لازم وملزوم
هست در دست طبع وقادش | لفظ و معنی باختیار چو موم
قالبی از کتاب و خامه بود | دیگران گر که از لحوم وشحوم
طبعش اندر سرودن اشعار | از خطا و زلل بود معصوم
از سهیلی اگر که در مه مهر | چامه‌ای شد بطالعم مرقوم
زان بود که سهیل دراین فصل | می‌بتابد همی زجمله نجوم
گفته بودند او ز من دژم است | وین خبر بود نزد من مشئوم
این چنین دادمش پیام که من | بخدا بیگناهم و مظلوم
نك از آن طرفه چامهٔ شیوا | ملتئم گشت خاطر مصدوم
خواهد اکنون بحال زار سخن | خامه آهی بر آرد از حلقوم
کز سمومی که شعر نو پاشد | شد فضای ادب همه مسموم
چیست این ترهات بی معنی | چیست این گفته‌های نامفهوم
این چه شعراست کز قرائت آن | یصعد من رئوسنا الیحموم (۱)
ناخوش آید بکام ذوق لطیف | چون طعام اثیم از زقوم
شعر بی وزن و قافیت باشد | شیر بی‌یال و پیل بی‌خرطوم
بیت باشد ولیك بیت حزن | که دل از رؤیتش شود مغموم
روی بیت اولش مکسور | روی بیت ثانیش مضموم
غالباً قطعه قطعه و ناقص | چون خیالات مردم مهموم
یا چو گفتار مردم نائم | یا چو هذیان مردم محموم

(۱) دود از سرمان برمیخیزد.

گه مسلسل چو سرفهٔ مسلول | گه مقطع چو عطسهٔ مزکوم
کرده شاعر بصارم هر لفظ | معنی لفظ پیش را مصروم
نیك داند که نیست اینها شعر | هرچه انسان بود جهول و ظلوم
گر شما کاوستادی این فن | بر شما شد مسلم و محتوم
از سخن دفع این خطر نکنید | در بر اهل دانشید ملوم
گرچه گر کاخ شعر از بن و بیخ | افتد و محو گردد آن مهدوم
بیت اینان مقام دل نشود | وین چنین گفت سعدی مرحوم
گر همای از جهان شود معدوم | کس نیاید بزیر سایهٔ بوم

« بدیع الزمان سری بیرجندی که بیچاره کور مادر زاد بود و گوشش نیز بزحمت می‌شنید علی رغم خلقت ناقص خود دارای حافظه قوی و طبع سرشار و محفوظات بسیار بود چندی پیش بیمارشده وبرای معالجه بمشهدآمده بود بدیدنش رفتم وپس از مراجعت به‌بیرجند این قطعه را فرستاد مشارالیه در ١٤ رجب ١٣١٩ قمری متولد شده بود (سال ١٢٨١ شمسی) ودر ١٣٣٥ شمسی در گذشت » .

دوش سری داد انصاف و بگفت | وه که اشعارم نمی ارزد بمفت
کاش من از آنهمه شعر چرند | چامه‌ای میداشتم فرخ پسند
لیك اکنون شعرمن شنگول نیست | نزد چونان شاعری مقبول نیست
فرخا ای در خراسان طاق تو | وی بدانش شهرهٔ آفاق تو
عذر من بپذیر ای استاد راد | زانکه بنده بی‌سوادم بی سواد

درجواب بدیع الزمان سری ١٣٣٣

سری ای واقف از اسرار سخن | گرم از شعر تو بازار سخن
در همه عمر جهانی تو بدیع | نه همین عصر و زمانی تو بدیع

چامه‌ای را که فرستادی تو — واندران داد سخن دادی تو
دیدم و خواندم و تحسین کردم — کردم از بر که بخوانم هردم
خوشدلم گرچه که یادم کردی — نام فرخ بزبان آوردی
ای جهانی زتو مانده بشگفت — دل زنومیدیت از خود بگرفت
از چه برخویش چنین بد بینی — بحقارت زچه در خود بینی
گر ندادند ترا دولت چشم — تو جهان بینی بی منت چشم
یاچه باك ار كه گران بودت گوش — که دلی هست ترا راز نیوش
وان سواد تو بیاض دل تست — همه معنی زدلت حاصل تست
گیرد اسباب جهان خوار ونژند — هر که را چون تو بود طبع بلند
چه غم ار زیست کنی طاق همی — کیست جفت تو در آفاق همی
این رضایت بنمای از وجنات — چون‌معری که‌ترا نیست جناة(۱)
فاش میگویم و سری نبود — سریم کم زمعری نبود
بوالعلا گر که پس‌ازنهصدواند — همه نامش ببزرگی ببرند
زاد در زادگه فضل و کمال — مهدش ازعلم و ادب مالامال
دید دنیا و سپس اعمی شد — از ره‌گوش دلش فربی شد
زیست در دهر بنزدیك نود — حشر ونشرش بادب صد درصد
ذکر وتبلیغ دراین نهصد سال — دائم افزوده بر او فر و جلال
صیقل دهر جلا داده باو — زنك ایام صفا داده باو
مردچون قدر و بهایش سنجند — باید ازوضعش وجایش سنجند
در محیطی دل و جانها مرده — سهم او فر ز تعصب برده
با چنین طبع خوش وفکر رسا — با چنین حافظه و هوش و دها
بودسری(۲) نه همین نادره‌بود — بلکه سری‌است زاسرار وجود

(۱) اشاره باین شعر است که بوصیت ابوالعلا برسنك مزارش نوشتند (هذا جناة ابی علی وما جنیت علی احد.) (۲) بود سری یعنی وجود سری .

اول فروردین ۱۳۳۵ از طهران نامه‌ای از دانشمند محترم آقای محمد علی ناصح رئیس محترم انجمن ادبی ایران به تبریك عید رسید که باین رباعی مصدر بود

برحضرت فرخ آن سخن گستر راد | ایام بکام و زندگی فرخ باد
جاوید زی ای ادیب محمود خصال | غم بهرهٔ دشمن و تو با یاران شاد

درجواب نامه‌ای نوشتم که مختوم باین قطعه بود

غالباً چون طباع جمله بشر | متمایل بشر و عصیان است
از ملامتگر و نصیحت گوی | هر که را بنگری گریزان است
ای شگفتا که ناصحی وتو را | شیفته خلقی از دل و جان است

نامه دیگری از ایشان رسید که متضمن این قصیده شیوا بود و از عهده جواب نتوانستم برآمد سوم خرداد ۱۳۳۵

هنگام آنکه باد بهاران همی وزید | برچهر روشن گل و برتار موی بید
از شور انقلاب جهان کهن برست | وز فر اعتدال گل تازه بردمید
عشرت بپاسداری خاطر نهاد کام | غم همچودزد رهزن در گوشهٔ خزید
برداشتند نغمهٔ شادی بباغ و راغ | مرغ ازسرودومطرب خوشگوی بانشید
تا اشك عاشق و رخ دلبر نمایدت | بر چهر لاله قطرهٔ شبنم فرو چکید
گوئی نسیم صبحگهی نفخ صور بود | کزخواب، رك عالم فرتوت برجهید
گلبن بروی روشن خورشید خنده زد | یعنی گلم به پرتو مهر تو بشکفید
ازسرخ لاله لعل نشان کرد جابجای | شاداب سبزه فرش زمرد چو گسترید
صوفی زخانقه بخرابات برد رخت | شیخ ریا گرفت بکف ساغر نبید
آن پیر کوژپشت بعشرتگه چمن | همچون بنفشه برلب جوئی بیارمید
وین شاهد جوان بتماشای بوستان | مانند سرو ناز سر از ناز بر کشید

بس رازها نهان بدل خاك بود و باد | غماز وار پرده اسرار بر درید
بالا گرفت رستنی رسته زاب و گل | در خلقتی نو آئین با خلعتی جدید
یك ماه و چند روز گذشته زعید جم | هرروز برفزوده زنو ساز و برك عید
پیك خجسته پی زخراسان چو آفتاب | راهی نوشته دور بنزدیك من رسید
آورد در مه رمضان نامه‌ای که بود | چونان هلال فطر درعیش را کلید
از زاده پیمبر و پیغمبر سخن | فرخ ادیب راد و سخن گستر مجید
بنهفته‌های حکمت برخاطرش عیان | پوشیده‌های دانش از خامه‌اش پدید
ای‌معنی آفرین هنرور که چشم عقل | درفکرت صواب توهر گزخطا ندید
گر آدمی‌است زنده بفر امید وعشق | چون‌است‌حال آنکه‌زعشق‌است‌نا امید
عشقم بمرد وازدل تاریك‌ساخت گور | گوئی‌خدای حسنش ازاول نیافرید
وز عشق‌های رفته بهمراهی شباب | شد روزگار من سیه وموی من سپید
شهد حیات کرد بکامم شرنك تلخ | شوخی که‌خواستم‌زلبانش‌شکر‌مزید
ماهی که‌جا بچشم‌منش بود همچو نور | پیمان شکست واشکم ازین‌غم برخ دوید
آن گل که‌رنك‌و بوی‌ازاوداشت‌نو بهار | خاری شد وبپای دل خسته‌ام خلید
ازمن‌بدوخت‌دیده‌نگاری که خاطرم | پیراهن شکیب بسودای وی درید
وان پر گشوده طایر امید و آرزو | چون‌مرغ‌نیم‌بسمل‌درخاك‌وخون‌تپید
کوته کنم‌سخن که‌چوافسانه‌شددراز | گردد زگفت رنجه زبان، گوش ازشنید
گودال‌باش چند قوافی، چونام تو | محمود باد عاقبت و طالعت سعید
وزخامه‌ات که‌چشمهٔ‌خضرش رهی‌بود | فضل و هنر بعمر ابد یافته نوید

۲۵ دی ماه ۱۳۴۴ که مرحوم صادق سرمد بمشهد آمده بود بسابقهٔ دوستی دیرین اورا دعوت کرده بودم با یکی‌از دوستان خود که خواننده و راوی اشعار اوست آمد وخواننده با لحنی خوش این غزل را خواند

زمیان ماهرویان تو چه قدر مهربانی | بسخن‌بیان‌نگردد که‌چه‌خوب و نکته‌دانی

من و آخر جوانی تو و اول امانی بخوداین گمان نبودم که مرا بخود بخوانی
بزمین ره تو پویم بهوا پی تو جویم که هم آیت زمینی و هم آیت زمانی
همه کس چنین شناسد که منت کنون ستودم چه بگویمت بخوبی که چنینی و چنانی
تو چه نثر مینویسی همه خط دلنوازی توچه شعر می‌سرائی همه شرح دلستانی
تو چو نامه میفرستی همه تحفهٔ محبت تو چو نغمه مینوازی همه ساز مهربانی
بهزار میهمانی ز هزار میزبان من بملاطفت ندیدم چو تو کس بمیزبانی
بصفای روح فرخ که نتافت کس ازو رخ بسرود سرمد امشب غزلی بدین روانی

یك بیت ازین غزل را بالبداهه و بقیه را صبح همان شب سروده و برای سرمد فرستادم

تو بماه مانی امشب بر من نه میهمانی توچه گونه میهمانی که چنین بماه مانی
چه بخوانمت بجزمه که بتابد از رخت مهر بمثابه‌ای که نور از رخ ماه آسمانی
چو عزیز بود و باشد برما همیشه مهمان تو بهر کجا که باشی برما چو میهمانی
نه‌زمان‌سر آمد آخر بسخن که‌سرمدالحق زسر آمدان معنی تو در آخرالزمانی
سخن بدیع وشایان همه‌جا بدیهه گفتن بجهان کسی نیارست و ولی تو میتوانی
غزلی زطبع راد توچو شد مرا ره‌آورد کنمت نثار مقدم غزلی بارمغانی
تواگر گهرفشاندی‌وخزف فشاند فرخ ز نظامی آورد عذر فتور در مبانی
شبهی نه در خزینه چه کنم گهر فشانی گهری‌نه درخریطه‌چه کنم صدف‌دهانی

شبی درانجمن ادبی «اوایل دی ۱۳۳۵» غزلی خواندم

دانشمند محترم آقای دکتر یوسفی استاد دانشگاه مشهد روز چهارم دی چامه ذیل را فرستادند (۱)

فرخا دانی دلم از مهر تو لبریز هست شعرزیبای تو جانم را نشاط‌انگیز هست

(۱) مطلع غزل بنده این بود
گرچه بازم ازحضور بزم می پرهیز نیست لیك می‌بینم که دیگر می نشاط‌انگیز نیست

نیك آگاهی که ازدل خیزد این گفتار من — چون مرا ازمدح ابناء زمان پرهیز هست

بعد استادم بهار از توسخن گیرد فروغ — محفلی گردر خراسان یاری و تبریز هست

برف پیری بر سرت بنشست اگر خود حشمتی است — همچو آن زیبائی خاصی که در پائیز هست

باچنین روح جوان هر گز نخواهی پیر شد — روح وفکر زنده بی‌شك بهتر از هر چیز هست

گر نداری ذوق می غم نیست چون در بزم شعر — ساغر تو از شراب معرفت لبریز هست

لعبتان شعر ازعشق تو گوئی سرخوشند — بحر طبع تو هنوز ازذوق گوهر خیز هست

کیست آنکو دلبران اینگونه باشندش بکام — دولت عیش تو با حشمت تر از پرویز هست



شعر تو جاوید خواهد ماند چون نام بهار — تا زبان پارسی باقیست فرخ نیز هست

بر تو و امثال تو نازد خراسان تا ابد — خرما شهری که نامش افتخار آمیز هست

هرزمان پرورده دانا مردمی شعر آفرین — گرز نیشابور و بلخ وطوس یا ترشیز هست

درچنین قحط وفا مهر ووفایت نعمتی است — داداز آن قومی که شمشیر جفاشان تیز هست

جان ملول ازجورشان گردید چون درملك دل — ترکتازیهای آنان بدتر از چنگیز هست

جاودان زی ای زتو بزم محبان پرفروغ — تا که مرغان چمن را صوت دل آویز هست

روز بعد این قصیده درجواب ارسال شد «دیماه ۱۳۳۵»

دی که از تنهایی و دوری زیاران وفی — در دلم اندوه ثابت بود و شادی منتفی

کرده زابر دیمهی خورشید بی موقع غروب — روشنی از دیده و دل گشته بیگه مختفی

شمس شوق اندر سماوات تفکر منکسف — شمع ذوق اندر شبستان قریحت منطفی

زنك در زنك کدورت ازدلم بزدود و کرد — از طنینش بر بشارتهای غیبی هاتفی

خادمی از در درآمد همره او نامه ای — چامه‌ای همراه آن نامه زدکتر یوسفی

آن ادیبان زمن را در بلاغت مقتدا — واوستادان کهن را در فصاحت مقتفی

وصف یعقوبی بمن بخشیده بد بیت‌الحزن نامه‌اش پیراهنی فرمود و چامه یوسفی
چندبار آن‌چامه‌را برخواندم ازسر تا بین گه بآواز جلی خواند گهی صوت خفی
جبرئیل فکرش الهام‌آورد الفاظ خوش سوی عرش معنیش اندیشه سازد رفرفی
با همه استادیش اخلاق درویشی بود با همه درویشیش خوی منیع آصفی
دانش آموزان که‌ازشا گردیش بهره‌ورند جمله‌میخوانندش‌استادی‌سخی‌یاری وفی
از حوادث باد همچون نوح پیغمبر نجی کزصفای دل بود چون آدم اول صفی
سنتی دیرین بود مرشاعران را مدح هم نقدخودباری بردهر کس به‌پیش‌صیرفی
در جواب مدح او این قافیه کافی نبود ورنه براین‌مختصرمدحش‌نبودم مکتفی

در پائیز ۱۳۳۶ بعزم سفری موقت طهران رفتم

و مراجعت تأخیر شد این چامهٔ دوست محترم استاد دکتر یوسفی در اواخر دیماه رسید

فرخا دیریست کزما روی پنهان کرده‌ای جمع‌مارازین‌سفر کردن‌پریشان کرده‌ای
گفته بودی زود باز آیم بنزد دوستان دیرشد این‌وعده جایت خوش‌بتهران‌کرده‌ای؟
از چه‌رو عزم رحیلت‌را اقامت شد بدل؟ بلکه با زیبانگاری عهد وپیمان کرده‌ای
عشوهٔ خوبان ری شاید ترا پابند کرد روی ازیاران‌بدان سیمین‌عذاران کرده‌ای
خاطری مجموع ویاری نازنین‌داری ببر غم‌زدل کم کرده وشادی فراوان کرده‌ای
گوش‌بر چنگ و نظر بر یارولب برساتکین بوسه گه‌برجام‌و گه‌بر لعل‌جانان کرده‌ای
با غزلهای دلاویزش بمهر آورده‌ای مشکل هر کار را با شعر آسان کرده‌ای
یامگر با شاعران شهرری گشتی جلیس؟ بزم آنانرا ، بشعر تر گلستان کرده‌ای
خرمنی‌ازغنچه‌های‌طبع‌خویش‌افشانده‌ای خلق‌راازعطر آنهامست وحیران کرده‌ای
نام «فرخ» هست درهرمحفل وهر نامه‌ای چون بهر بزمی، هنرهای نمایان کرده‌ای
نکته‌ها بنموده‌ای زان خاطرشعر آفرین مرد وزن را عاشق نام خراسان کرده‌ای

دامنت را کی نهند از کف که آیی سوی ما　عاشقان خویش را اکنون‌ وچندان کرده‌ای
یادم آمد کز چه رو ما را زخاطر برده‌ای　دوستان را ازفراق خویش پژمان کرده‌ای
محضر گرم «مؤید» چون ترا پابند کرد　کی دگر پروای ماوین شام هجران کرده‌ای
خاطرت خوش، ساغرت لبریز بادو بزم گرم　گرچه یاران را اسیر رنج حرمان کرده‌ای

دیماه ۱۳۳۶ مشهد

اوایل بهمن این مثنوی را درجواب ایشان نوشتم

ودر طی آن نام فضلا ودوستان خراسان یاد شده است

(اسامی آنها بین‌الهلالین ثبت است)

کیست تا گوید بدکتر یوسفی　کای صدیق صافی و یار وفی
ان بعض الظن اثم ارخوانده‌ای　تیر تهمت از چه سویم رانده‌ای
کانچه پنداری بدان آلوده‌ام　شد بسی کزآن مبرا بوده‌ام
وانچه گفتی در جوانی کرده‌ام　نك وداع از آن امانی کرده‌ام
این سرپیری من و بوس و کنار　زینهار از این جوانی زینهار
تا نپنداری که رندی فاسقم　عاشقم من عاشقم من عاشقم
آیهٔ عشق آن نه تفسیرش بود　خواب سودا آن نه تعبیرش بود
عشق جفت آفت محرومی است　وین بلا در کشور وی بومی‌است
هاتف آرد هر دم از عرش یقین　این ندا یا حسرة للعاشقین
عاشقم من چه بری باشم چه روم　نیست غیر از شهرعشقم زاد وبوم
در ریم برروی یاری بوس نیست　بوسهٔ من جز بخاك طوس نیست
کاندر انجا صحبت یاران بود　زابر (فیاضم) بسی باران بود
(گلشن) است ازروی یاران محفلم　که بسوی او بود روی دلم
باشدم هردم درآنجا این (امید)　کز وصالی بدهدم دولت (نوید)

هست از شوقم بجان در(آذر)ی — تا بر افشانیدم آب از (کوثری)
شعله شوقم بماه از ماهی است — (قدسیانرا)نیزازاین(آگاهی) است
رخشدم در دل (شهاب) ثاقبی — هردم از رای صدیق (صائبی)
هست دایم سوی آن مصرم نگاه — زانکه چشم (یوسفی) دارم براه
برهرانکو خواند اینچامه تمام — از (نگارنده) درود است و سلام

جناب آقای رضا (نور) که در مهرماه ۱۳۳۵ چندی درمشهدکفیل استانداری بودند پس از مراجعت بطهران درحدود نیمه آبان در طی نامه‌ای این قطعه را در تقریظ سفینه فرخ فرستادند

بگوش عالم رسید این خبر از مصطفا — بشنو با گوش جانماینطق عن هوا
که‌اهل‌بیت‌من‌است‌همچون کشتی نوح — جهان بود فی المثل بحری بی‌منتها
خلایق از هرفریق ببحر گشته غریق — هر که بکشتی نشست رست و نشدمبتلا
طرف چنین کشتیی ایدل دستی بزن — سفینه‌ای فرخ است من رکب قدنجا

این دو رباعی را درجواب فرستادم

ای (نور) ترا چو کوی ما منزل بود — از نور تو روشندلیم حاصل بود
بد نعمتی ای دریغ کامد بزوال — بد دولتی افسوس که مستعجل بود



ای بر شده از نام خوشت پایهٔ نور — افکند چو کلکت بسرم سایهٔ نور
شد خط تو در دیدهٔ من مایهٔ نور — شد شعر تو بر مصحف دل آیهٔ نور

استاد خلیل‌الله خلیلی یکی ار رجال ویکی از بهترین شعرای کابل است در قبال یك جلد سفینه فرخ که برایش فرستاده‌بودم این قصیده را بتوسط سرور خان گویا اعتمادی استاد دانشکده ادبیات کابل که مکرر بایران مسافرت کرده است فرستاده بود تابستان ۱۳۳۵

سلام دن که رساند بسوی خطه طوس — بخطهٔ که فلك میزند بخاکش بوس

در آن خجسته دیاری که ازپی تعظیم — فتد کلاه تبختر زتارك کاووس
بخوابگاه بلند آفتاب مشرق فیض — که میزنند ملایك بر آستانش بوس
در آن حریم که تابد بکشور ایران — چو آب دردل گوهرچو نور درفانوس
بزادگاه مهین اوستاد اهل سخن — که قرنها نشود کاخ رفعتش مدروس
کسیکه میرسد ازتربتش هنوزبگوش — نوید فتح و نهیب سوار ونعرهٔ کوس
سپس درود بفرخ سخن سرای بزرك — که کرد روی‌سخن‌را بتازگی‌چوعروس
سفینه غزلی سوی من نمود روان — بخنده صدچمن گل بجلوه‌صدطاووس
در آن زحجله طبعش لطیفه‌های بدیع — بجلوه آمده چون شاهدان ناملموس
سفینه‌ای که در آن اهل‌دل نشسته‌براز — زسندتالب‌عمان زدجله تا اکسوس(۱)
باختلاف زمان و مکان جدا نشوند — جماعتی که شدند از ازل بهم مأنوس
یکی‌است‌شاعر بلخ‌ویکی‌است شاعرروم — چنانکه شاعر غزنه یکی وشاعرطوس
سخنوری و سیاست زهم جدا باشند — چنانکه عالم معنی زعالم محسوس
ستارهٔ که بقلب سنائی و سعدی است — چه‌گونه تابد از زیر مغفر سیروس
دونامه خوانده‌ام امسال ازدو فرخ نام — یکی‌سزای درود ویکی سزای فسوس
یکی‌زمردمی ومهرچون ملك خندان — یکی زکین وعداوت بسان دیو عبوس
یکی قلوب دو کشور بهم کند پیوند — یکی ضمیر دو ملت کند ز هم مایوس
ضمیر فرخ ما همچو آفتاب بلند — در آن‌معانی روشن همه بدور وشموس
سفینه سخنانش بزرك از دریاست — سفینه را که شنیده‌بزرك ازقاموس(۲)

بعد از دو سه ماه که طبع بکلی ازشعر گفتن فرو مانده‌بود شبی از بی‌خوابی استفاده کرده وبضدبن دو سه فرد ازغزل معروف آشفته شیرازی قطعه ذیل را گفتم وبوسیله استاد سرورگویا فرستادم

زگوینده بر گو به(گویا) که برمن — از آن نامه بس لطف شایان نمودی

(۱) اکسوس باصطلاح جغرافی قدیم رودآمو (۲) قاموس ـ دریا

فرستادیم چامه‌ای از خلیلی — که چون وی بگرمی نخواندم سرودی
بموزونی آن نیامد بگوشم — «نه آوای چنگی نه گلبانك رودی»
بهر بار آن چامه را چون بخوانم — بر آن طبع عالی فرستم درودی
ولیکن ندانی تو ای (سرور) من — که بر رنجهایم چه رنجی فزودی
کزین پیش فرخ بدانسانکه دانی — گهی طبع با چامه‌ای آزمودی
وزین چامه بر من در طبع بستی — در رشك وحسرت برویم گشودی
ز آزرم روی خلیلم در آذر — «که میسوزم اما نه پیداست دودی»
نیابم تسلی بخود هرچه گویم — تو ایدر چنان دان که شاعر نبودی
قلم حاضر و صفحهٔ نا نبشته — چو میبایدت کرد عرض وجودی
بنثر اندرون عذر نیکو توانی — چو شعر ترا نیست آنجا نمودی
ولیکن چو یاد آید از آن قصورم — خلیل الله ایکاشکی میشنودی
که خوانم همی با ضمیر تکلم — «خلیلی صرمت حبال العهودی»

درمسافرتی که اول سال ۱۳۳۶ ازطریق آنکارا واسلامبول بایتالی کردم این قطعه را در ونیز سرودم ودراین سفر درخدمت دوست دیرین استاد نصرالله فلسفی بودم

فرودین ماه سیصد و سی و شش — که هوا بد بطبع شور انگیز
از وطن وانهمه گرفتاری — فرصتی شد که دست داد گریز
وز ریم در بلاد روم افکند — خنگ گردون نورد با یك خیز
وز عجایب چه تازه وچه کهن — زانقره تا برم بشهر و بدیز
دیدنیها هرآنچه دیدم بیش — آتش شوق بیشتر شد تیز
هرچه دیدم شناختم که دلیل — (فلسفی) بود وآگه ازهمه چیز
ملك بینش به یمن (نصرالله) — فتح شد زانکه بود چشم تمیز
فضل او در فضیلت اشیاء — کرد در موزه حاصلم تمییز

یك کتاب از صفای محضر او — گر بگویم خلاصه‌ایست وجیز

✩

از طلا بود در کلیساها — آنچه اندر مساجد از ارزیز
خود بدین کن قیاس دین داری — که ز توضیح آن کنم پرهیز

✩✩

آنچه دیدستم از بلاد جهان — گر نپنداری این گزاف ومجیز
در بر شهر رم بود چو غلام — وان بنزد ونیز همچو کنیز
چون عروس است وبا نکوروئی — همش پیرایه است و همش جهیز
چون جهان تیره خاکدان نبود — آبدانی است صاف و پاك و تمیز
وان اساس نهاده بر آبش — خاك و گل نی دل است وجان عزیز
تا تبری کنم ز زهد و ریا — وصف رندانه‌ای بباید نیز
کاندر اینجا بدسترس باشد — شاهدان ملوس وخوشگل وهیز
هم بهر خانه هست بنت عنب، — هم بهر کوی هست دخت مویز

✩

گفتم اینجا مرا بباید ماند — تا ابد ، لیك عقل گفت که خیز
سخنیت از ابد نباید گفت — تو نمانی بجا ونیز ، ونیز
این سخن را گزاف وخوار مگیر — مصر آنجا رود که رفت عزیز

جواب از استاد نصرالله فلسفی در اردیبهشت ۱۳۳۶

رفته بودم بسی بشهر و نیز — رفتم امسال بار دیگر نیز
بود در این سفر محرك من — صحبت همدمی ادیب و عزیز
فضلا پیش فضل او نادان — شعرا نزد شعر او ناچیز
سرش از علم و معرفت سرشار — دلش از مهر و عاطفت لبریز

به رم آمد مبارك و محمود / فرخ از آندیار شاعر خیز
از خراسان بملك روم پرید / مرغ ذوق از قفس گرفته گریز
دل شد از دیدنش چنان خرسند / که زلیخا شد از جمال عزیز
در رسید او چو گنج باد آورد / من زشادی چو خسرو پرویز
بودم از شهر رم ملول ونژند / شد مرا آمدنش دستاویز
الغرض هر دوزی و نیز شدیم / که بسی دیدنی است شهر ونیز
زیر ران رهنورد برق آهنك / باد پائی چو تیر چابك و تیز
بود شیرین ونیز ودر طلبش / ما چو خسرو رونده بر شبدیز
همهٔ راه کوه و دشت و دمن / همه جا باغ و جنگل و پالیز
از نسیم بهار گل خندان / وز دم گل هوا عبیر آمیز
بر سر راه ما بلاد کهن / چون فلورانس بود و پادو وپیز
هر یکی را هزار طرفه که بود / در شگفتیش خیره چشم تمیز
راه طی شد بخرمی و نشاط / گشت پیدا و نیز روح انگیز
وصف شهر و نیز از آن نکنم / که زبسط سخن کنم پرهیز
تا نباشد سپید جفت سیاه / تا نباشد بهار چون پائیز
باد آباد و قبله عشاق / جاودان تا بروز رستاخیز

دربهمن ۳۷ در مجله یغما قطعه‌ای از آقای بهزاد کرمانشاهی خواندم که بسبك شعرای خوب خراسان گفته شده بود چون ایشانرا تا آن تاریخ نشناخته بودم نامه‌ای بایشان در تقریظ چامه فرستادم و این قصیده از آقای یدالله بهزاد شاعر زبردست کرمانشاهی درجواب نامه‌ام رسید

نامه‌ات را بدو صد شوق گشادم فرخ / بوسه‌ها دادم وبردیده نهادم فرخ
طفل اشکم پی‌نظاره سوی منظرچشم / بشتاب آمد تا نامه گشادم فرخ
زان می‌لطف که درجام محبت کردی / خوردم آنقدر که از پای فتادم فرخ

ذره پرورشدی ای مهر درخشان کمال — یا رب از لطف تو نومید مبادم فرخ
هر گز اندیشه بیگانه مپرور که منت — یار دیرینم و شاد از تو بیادم فرخ
«واصل محضر قرب ار که نیم باکی نیست(۱) — این قدر هست که با یاد تو شادم فرخ
گفته‌ای چیست مرا مرتبه در شعر وسخن — نیز پرسیده‌ای از اصل و نژادم فرخ
من نه دستانزن شیرازو نه مدحتگر بلخ — نه خداوند سخن طوسی رادم فرخ
بنده بهزاد یکی بی هنری نادانم — کایزد از علم و ادب بهره ندادم فرخ
نه مرا فضل و کمال و نه مرا جاه و جلال — خود ندانم که زمادر بچه زادم فرخ
پور مردی هم ازاین مردم بی‌سامانم — نه ز اولاد فریدون و قبادم فرخ
حاصل زندگیم نیست مگر محنت ورنج — سود وسرمایه همه داده ببادم فرخ
کرده با فر جوانی غم پیری سودا — عقل بنگر که چه دادم چه ستادم فرخ
لیك با بی‌هنری‌ها هنری هست مرا — که یکی پاکدلی پاك نهادم فرخ

این قطعه را یك روز که طبع مساعد بود در معنائی اخلاقی (که ملاحظه میشود) گفتم ودر پایان آن تخلص بنام ایشان کردم

پرسد کس ارزمن که زانواع نائبات — بر آدمی کدام زیان بیشتر کند
سرما زیاده رنج دهد یا هوای گرم — قحط و وبا کدام فزونتر ضرر کند
جنك است بیشتر سبب انهدامها — یا سیل وزلزله‌است که زیروزبر کند
ادبار واضطراب و الم گو کدام یك — بر ریشهٔ بشر اثرات تبر کند
گویم کزاین همه که تو گفتی اگر کسی — تکرار صد هزار از آنها بتر کند
در نزد آنچه من بتو گویم چو قطره ایست — کانرا کسی قیاس ببحر خزر کند
با فر علم و عقل ازینها همه توان — رستن که علم وعقل فراوان هنر کند
باشد بلای جان بشر آنچه او بجهد — با فرعلم وعقل بر آن بر ظفر کند

(۱) این مصرع از فرخ است که تضمین شده .

وانچیست بر تریست که ایکاش کردگار سودای آن برون زدماغ بشر کند
با نوع خویش آنچه که درراه بر تری کرده بشر نه هیچ ددی بادگر کند
وان بر تری طلب نههمین خلق را بقهر درخون خویش بیگنهی غوطهور کند
بل کز پی وصول بدان بر تری بخویش تحمیل صد هزار بلا و خطر کند
آزادی وصفا که بهین نعمت خداست در زیر پای مصلحتش پی سپر کند
وان شیخ ناستوده پی کسب آن بعمر برخودخری پسندد تاخلق خر کند
هر کوخدا طلب بود ومردمی پسند باید زبرتری طلبیدن حذر کند



مقبول طبع مردم صاحبنظر شود بهزاد اگر بچامهٔ فرخ نظر کند
درشعر روی دست یدالله نیست دست هر نکته دان سزد سخن او زبر کند
زی باختر کشید زخاور دل مرا زین جذبه است آنچه که شمس وقمر کند
عشاق را ظهور کند یوم وعد اگر آن مه زباختر سوی خاور گذر کند
چون شعر من نه درخور آن طبع عالی است آن به که چامه ختم وسخن مختصر کند

آقای یدالله بهزاد کرمانشاهی نامه‌ای فرستاده بودند که درجواب آن غفلت شده بود در اواخر اسفند ۱۳۲۸ نامه وچامه دیگری رسید که ذیلا نوشته میشود

تا چه افتاد که آن خواجه فرخنده نهاد دیگر از بنده مهجور نمی آرد یاد
رفت دیری که بمن پیك وپیامش نرسید یا رب از گردش ایام گزندش مرساد
بخراسان چو گزاری کنی ای باد صبا این پیام از من دلخسته بگو با استاد
کای زتوشاخ ادب را شده افزون برو برك وی زتو کاخ هنررا شده محکم بن ولاد
چه گنه رفت وچه تقصیر خدارا که دگر هنری کلك تو یادی نکند از بهزاد
قرب سالی است که درعهده تأخیر بماند پاسخ نامه این بنده که تقدیم افتاد
بوئی از مصر محبت بمشامش نرسید دل زارم بسر راه وفا هرچه ستاد
دیده منتظرم حلقه صفت ماند بدر پیك فرخ دری از مهر برویم نگشاد

گوش کس نیست بفریادمن وهست مرا — زین قبل ناله بنای اندر و برلب فریاد
نتوان برد سیاهی زرخ بختم از آنك — چون شب از مادر ایام سیه روی بزاد
باری ای قبله احرار من آنم که مرا — داد الطاف شما خاطر خرم دل شاد
واینك آن خرمی وشادی‌من بازگرفت — بی‌هنر طالعم این بد گهر زشت نهاد
شکوه ازوی بتو می‌آرم وگر داد دلم — ندهی باز دگر درد سرت خواهم داد

چون نه مجالی بود که اندیشه قصیده سرائی کنم و نه امیدی که بتوانم با تفرق حواس در ایام عید از عهده جواب چنین قصیده شیوائی برآیم باین دو رباعی در جواب اکتفا کردم ۲۹ اسفند ۱۳۳۸

طبع توهرآن چامه که زاد ای بهزاد — هر شعر زشعر دگر آن به زاد
چون مام جمیل و سالم وفربه بود — فرزند جمیل و سالم و فربه زاد

زاهن بجواب تو بنان می‌خواهم — طبعی چو یکی سیل دمان می‌خواهم
فکری بفراخای جهان می‌خواهم — وز خلق زمان دمی امان می‌خواهم

از دوست عزیز ادیبم آقای سید کریم خان امیر

امیری فیروزکوهی دربهمن ماه ۱۳۳۸ پیغامی بوسیله تلفن ازطهران بمشهد رسید که کاری انجام دهم وانجام دادم با نامه پر از مهر ومحبت که شیمه ذاتی آن جناب است چامهٔ رسید که ذیلا نقل میشود

خطائی سر زد از من بی‌محابا — فیا عجبا لذاك من السلیم
خطای معجبی خبط عجابی — گناه منکری ذنب عظیمی
چو زین لغزش بیاد آرم بناگاه — بلرزم چون گیاهی از نسیمی
مرا حاصل ندامت باد ازین عقل — که نشناسد شهی را از ندیمی

کجا کی دید کس یارب که گویند بمخدومی دهد فرمان خدیمی
تو شاهی ملك دانش را و ما را بحشمت داشت باید از تو بیمی
تو ماهی چرخ فطرت را و ناچار زخاکی طینتان داری حریمی
خراسانرا توئی باقی زاسلاف سلیلی فرخ از بیت قویمی
افاضل را بهر دانش دلیلی اماثل را بصد بینش زعیمی
بنیکی‌ها ندیدم چون تو در مثل ادیم خاك را بالله عدیمی
بحل کن گر زمن سرزد گناهی بحلمی کان بشاید از حلیمی
رهی را از زلال عقل گوئی نبود از مشرب قسمت قسیمی
هنوز این قدر از حکمت ندانم که گستاخی نشاید با حکیمی
چه نسبت اخرسی را با فصیحی چه قربت حادثی را با قدیمی
مرا ازچون‌توئی‌بس ، نرمخوئی که از گل ساخت باید با شمیمی
ولیکن با چنین گستاخ روئی در آویزم بعذری با کریمی
کسی بی‌سخت‌روئی کی خردباز متاعی کاسد از چون من غریمی
شنیدستی زبیاعان که گویند ز کالا نیمی از فریاد نیمی
مرا این عذر بس تا در پذیرند چنین عذر صحیحی از سقیمی
نپندارم که پنداری جز اینست که ناچارست بی‌علم از علیمی
حکیمان‌را گزیر از جاهلان نیست ویسال فی الامور عن الحکیم

بهمن ۱۳۳۸

این قصیده در جواب آقای امیری عرض شد

وزید از سوی فردوسم نسیمی تجلی کرد جنات نعیمی
مه اردی بهشتم طلعت افروخت زبهمن ماه باقی مانده نیمی
بپیش منظر چشمم بر آمد زمین چون یکسر از عبهر ادیمی

بشیر آورد از یوسف نویدی ... بگسترد از قمیص او شمیمی
چنان چون بر گرفتاری اسیری ... بنومیدی رسد فوز عظیمی
بمحرم شد نیاز از پیر فیضی ... بمحروم آمد از رحمت قسیمی
مرادی یاد کرد از نامرادی ... طبیبی شد ببالین سقیمی
فکند از دیدهٔ اکرام و اعجاز ... نظر محیی العظامی بر رمیمی
بنام من همایون چامه‌ای نغز ... رسید از دوست مصحوب رقیمی
بشعر اندر امیرم یاد فرمود ... که سازد درجهان نامی نویمی(۱)
سخن در رتبهٔ اعلی چنانکو ... سزد از شاعر فحل حکیمی

☆

امیران و کریمان زمان را ... به نپسندم بوند ارچه زعیمی
بود ممدوح و هم محمود (فرخ) ... (امیری) کونباشدجز (کریمی)۲
وجود پاك او مجموعهٔ نغز ... « من الحسنات و القلب السلیم »

☆☆

در آن شیوا سخن فرمود استاد ... مرا شرمندهٔ لطف عمیمی
کنونم بود در پاسخ تامل ... که طبعم را فرو بگرفته بیمی
که مس دادن به غرم کیمیائی ... مبری کی کند ذمهٔ غریمی
صریر خامه بر صفحه ندا داد ... چه خجلت باید از یار صمیمی
قصورارهست‌وتقصیری کس‌ازحاج ... حرم را خود نمیدارد حریمی
گرت‌هدیه‌نه‌شایان‌شد چه‌باك‌است ... « اذا کان الوفود علی الکریم »

☆

مهین گویندهٔ سحر آفرینا ... نیوش‌این‌آفرین‌را ازضریمی(۳)
بمان تو تا بماند از تو قائم ... سخن را بیت معمور قویمی

(۱) نویم ــ گمنام (۲) نام آقای امیری کریم است (۳) ضریم ــ سوخته

کزین نوشاعران عرصهٔ سخن گشت / مضیقی براد ب چون چشم میمی
هم از معنی هم از لفظند قاصر / نه پروازی نه مرکب چون ظلیمی[1]
بود بی معنی الفاظ سطبرش / عظیم البطن پتیارهٔ عقیمی
زبس ژاژی شنیدن را نیارد / تحمل هر سخن سنج حلیمی
بدین خامان گمره می بباید / که بنمائی صراط مستقیمی
ترا ملك ادب شاید که نبود / سزای هر مقامی هر مقیمی
بدانش برتر از تو کس ندانم / که فوق کل ذی علم علیمی

فروردین ۱۳۳۸

جناب آقای نوید از منزل آقای مسعودی خراسانی

بی روی تو نوبهار خرم نبود / وانجا که توئی نشانی از غم نبود
اسباب طرب جمله مهیاست ولی / بی‌محضر تو عیش مسلم نبود

جواب برباعی آقای نوید

هرروز که با تو بازدیدی است مرا / روز خوشی وعید سعیدی است مرا
خواند چو مرا ببزم خود مسعودی / چون نام تو میبرد نویدی است مرا

از طهران بآقای نوید

ذکر تو ببزم بد پریدوش / خاصان بدعات یاد کردند
شعر تو بخواندم و ادیبان / تحسین و فری زیاد کردند
بر لوح ضمیر تا نگارند / از آب رزان مداد کردند
زان بحث که در ادب همی رفت / بر شعر تو استناد کردند
نا دیده مرید گشته بر تو / وز من طلب مراد کردند

(۱) ظلیم ــ شترمرغ

درجواب تلگراف یکی از دوستان با ذوق (آقای پزشکپور)

که فرماندار تبریز بودقطعه‌ای بشوخی فرستادم او چون شاعر نبود از آقای شهریار خواهش جواب کرده بود وایشان چامه‌ای شامل بیست بیت سروده وفرستادند. این چند بیت از آن چامه نقل میشود « آخر سال ۱۳۳۹ »

زشاخ طبع خود چیدی گلی چند — وزان گل آتشم در جان فکندی
فکندی در سرم سودای مشهد — دل از یار و دیارم سخت کندی
کجا بار از سر کوی تو بندم — که دل دارم بفتراك تو بندی
در آن صحرا که صیدافکن تو باشی — خوشا نخجیری و سر در کمندی
نپنداری بفرمانداری ما — سرخود بینی است و خود پسندی
دراین دنیای‌دون بس سر کشی‌ها — که ازمسکینی است و مستمندی
فرودین پله لغزیدن ندارد — که افتادن بود فرع بلندی

اوایل سال ۱۳۴۰ درجواب آقای شهریار

مرا زیارت تبریز آرزو باشد — چرا که‌ساکن آن شهر و آن‌دیارتوئی
همیشه ذوق و صفا و وفا بود حاکم — در آن دیار که همواره شهریار توئی
خدا یکی بود و نیز یار یکدله یك — خداخدای‌منست آنچنان که‌یارتوئی

پس از چندی جوابی رسید که ذیلا نقل میشود

رسید قطعه تو با ردیف یار توئی — بافتخار من ای آنکه افتخار توئی
بهار ما ملك شاعران اگر بگذشت — تو جانشین ملك هستی و بهار توئی
ازاین‌خزان که‌بگلزارزدخراسان‌را — گلی که ماند بفر و باعتبار توئی
بروزگار تو پیشینیان پس افتادند — توپیش‌رو که‌پس‌افکندروزگارتوئی
همین نه ماه من‌استاد نامداری وبس — که روح جمله اساتید نامدار توئی

بمهد رودکی و مسند منوچهری — بیادگار تومانی که یادگار توئی
تو فرخ و به شبستان فرخی الحق — فروغ زنده تو وشمع زنده‌دار توئی
بر آن سریر که سلطان سبك فردوسی است — ولی عهد تو فرزند کامکار توئی
به پهلوانی شعر دری بزن گوئی — بکام‌دل که‌در این عرصه شهسوار توئی
به قطعهٔ تو رسد امتیاز ابن‌یمین — که‌کان گو هر ابداع وابتکار توئی
گرم برخ درلطف وقبول بگشائی — و گر سرم بزنی صاحب‌اختیار توئی
بمن ز(گلشن آزادی) و(نوید) بگو — مگر نه داروی دلهای بی‌قرار توئی
بشهرما گذری کن ببین زوحدت‌روح — که‌شهریار نه‌من بلکه شهریار توئی

این قطعه را درجواب آقای شهریار فرستادم

بشعر اندرم شاعری یاد کرد — که طبعی کم از آب‌جاریش نیست
چنو اوستاد ار مرا مدح گفت — ملاکی بجز چو بکاریش نیست
دریغا که این طبع افسرده را — توانائی حقگزاریش نیست
بملك سخن شهریار است او — ولیکن سر شهریاریش نیست
بتاج تواضع بود سرفراز — ازین خوبتر تاجداریش نیست
بعرصهٔ هنریکه تاز است ولیك — برخش بطر(۱) شهسواریش نیست
(سخن گفتن پهلوانیش هست) — به تیغ زبان زخم‌کاریش نیست
بر اورنك فقر و صفا تکیه گاه — بجز لطف حق جل باریش نیست
بود دوستان را رفیقی شفیق — رفیق است اما تاواریش نیست
دریغا رهی را بدیدار او — رهی جز که امید واریش نیست
دل فرخ از شوق دیدار او — طپد گر ببر اختیاریش نیست

از بنده غزلی که مطلعش این است :

هیچ آفریدهٔ بجمال فریده نیست — همچون‌جمال‌او بکمال آفریده نیست

(۱) بطر– تکبر

بنظر امیری صاحبدل رسیده و بیتی چند تفنن فرموده بود و نمونه ای نقل میشود

هیچ آفریدهٔ غم و دردی ندیده نیست　　چون من کسی که درد فریده کشیده نیست
دانم دلت اسیر کمند فریده ایست　　لیك آن فریده در شمر این فریده نیست
دیدار یار من اگرت میشدی نصیب　　معلوم میشدت که شنیده چو دیده نیست

این چامه جواب ابیات فوق است :

گفتم که چون فریده من آفریده نیست　　گفتی که چون فریدهٔ من آنفریده نیست
گفتم که بر گزیدهٔ من بر گزیده است　　گفتی چو بر گزیده من بر گزیده نیست
بر آستین کهنه نمودم دعای بد　　کز دست او حدیث ضعیفان شنیده نیست
من شاعری اسیرم و تو قادر و امیر　　ما را دل آرمیده ترا دل رمیده نیست
اسباب جلب بهر تو جمع است و بنده را　　ابزار کار جز غزل و جز قصیده نیست
جام است و کام بهر تو از شام تا بیام　　جز اشك و غم مرا زشفق تا سپیده نیست
من سالك طریق وصال و تو واصلی　　سر گشته را رفاه بمنزل رسیده نیست
بنشانده‌ام نهال امیدی بباغ عشق　　زان میوه‌ای دمیده ولیکن رسیده نیست



گفتی که ماهروی مرا گر تو بنگری　　«معلوم گرددت که شنیده چو دیده نیست»
گویم که دیده‌ام من و دانم حریر او　　از بحر بر گذشته ولی آبدیده نیست
ننموده اختری زهزار اخترش افول　　وزصد گلش هنوز گلی بشکفیده نیست
زانرو نیم زمحنت تو بی‌خبر که درد　　مخصوص جان فرخ محنت کشیده نیست

در آبانماه ۱۳۳۵ قطعه زیر از دانشمند محترم افغانی آقای بیتاب ملك الشعرای دربار کابل در تقریظ سفینه فرخ رسید

آنسان سفینه‌ای که در او بحرها روان　　بر عکس آن سفن که روانند در بحار
فرخ سفینه تو فرح بخش آمده است　　پیوسته شادباش وز آلام بر کنار

این نخبه بر لطافت طبعت گواه بس — زیرا که انتخاب لطیف است و سازگار
در صفحه زمانه خود از نام فرخت — نقش سترده ناشدنی ماند یادگار

این رباعی درجواب گفته شد

در آرزوی جناب بیتاب دلم — بگداخت زغم چنانکه شد آب دلم
واکنون بزبان من روان گردیده — کای عاشق بی‌نصیب بی‌تاب دلم

آقای مهرداد اوستا که اصلا خراسانی وساکن تهران میباشند ازشعرای خوب معاصرند دیوانی هم بنام (ازکاروان رفته) چاپ کرده در دی ماه ۱۳۴۲ چامهٔ که ذیلا نوشته میشود بمناسبتی گفته وفرستاده بودند

سحری ای نسیم بستانی — فلکی ای چراغ روحانی
بگذر از شب بآستانه صبح — بردر ازرخ حجاب جسمانی
بامداد پگاه چون خورشید — پای‌بوس آی گر که بتوانی
خواجه‌ای‌را که‌مخلصان وبند — شاعران جمله عالی ودانی
طبع اومریمی است عیسی دم — شعر او شاهدی است کنعانی
بی‌بدیل است او بنظم سخن — گر من استم بدیل خاقانی
خاطر اوست ژرف دریایی — که مر او را کرانه پیدا نی
ازضعیفی چو من شگفت آید — مدحت فرخ خراسانی
ای بزرك اوستاد ای فرخ — که ترا نیست درجهان ثانی
با چنین ذره پروری بالله — آفتاب بلند را مانی
خواجه‌بوالفضل‌را بلطف کلام — فرخی را بگوهر افشانی

در بهمن ماه ۱۳٤۲ این قطعه را درجواب ایشان فرستادم

از من بمهرداد اوستا گوی — بر من زمهرداد سخن دادی
بر خامه‌ات درود فرستادم — زان نغزچامه‌ام که فرستادی

در سبك وفن ناصر وخاقانی الحق که بی‌نظیری واستادی
زیبا عروس شعر خراسان را کفو کریمی و سره دامادی
وین پایهٔ فخار و بزرگی را مرهون یمن طبع خدادادی

در سال ۱۳٤۲ بآقای جمشید امیر بختیار

از مشهد بطهران نوشتم

جمشید امیر بختیارا والا گهرا بزرگوارا
مرد سخنا خرد پژوها شاعر منشا ادب شعارا
مشعوف شدم ز نامه تو کاورد شمیم آشنارا
حظ کردم از آن خط خوش تو چندانکه زقبلة العذارا
زانشاء تو نشئه یافت جانم وزدست برفت چون سکارا
رستم زغم ازپیام رستم(۱) گفتمش درود بی شمارا
مسرورشدم ز رازالهام(۲) وحییش شمردم آشکارا
گر پاسخ نامه دیر گفتم بخشنده دلا ببخش ما را

جواب از جناب آقای جمشید امیر بختیار

فرخاشادزی که درفن شعر مایه افتخار دورانی
در بلاغت نظیر خاقانی درفصاحت عدیل سحبانی
برفراز سپهر دانش وفضل تو فروزنده مهرتابانی
معدن ذوق ومخزن دانش منبع جود وکان احسانی
بفضیلت عمیق دریائی بکرامت فسیح میدانی
گوخراسان بخویش نازدازانك تو سخن گستر خراسانی

(۱) رستم مقصود جناب آقای رستم خان برادر آقای جمشید است.
(۲) مقصود کتاب راز الهام است تألیف آقای حسین مسرور

زی خراسان درود باید گفت | که تو از آن خجسته سامانی
فرخا پیش چشم من بخدای | نازنین‌تر زجان و جانانی
دیر گاهی‌است کز تو بی‌خبرم | حال این بی‌خبر نکو دانی
لیك ازحال دوستان تو چرا | بیخبر باید این چنین مانی
مگر ایجان بکارخویش تو نیز | چون‌من آسیمه‌سار وحیرانی
یا زکید سپهر شعبده باز | جفت یاس و قرین حرمانی
هر گزاندر جهان خدا نکند | زیر بار فشار و امانی
چه کنم‌وصف‌حال‌خویش که‌تو | قصهٔ نا نوشته می خوانی
قسمت ما زروزگار شدست | نا مرادی و نا بسامانی
بر گرفته‌است‌راهم‌ازچپ‌وراست | حیرت ونقمت و پریشانی
شاعر و اینهمه مصیبت و رنج | نیست رسم و ره مسلمانی
بیقین نیستی تو خرم وشاد | زانکه پاکی و پاکدامانی
باکسی افتدت اگر سر وکار | تو که ازکید و غدر عریانی
نیك‌چون بنگری دد ودیوند | جمله اندر لباس انسانی
دوستان را زما سلام رسان | گلشن و هر کس دگر دانی

در اوایل تابستان ۱۳۴۲ یکی دو سفر بطهران برای کارهائی که داشتم رفتم دانشمند بزرگوار جناب آقای بدیع الزمان فروزان فر وعده فرمودند سفری بمشهد آیند و مهمان بنده باشند چون این وعده تأخیر شد در اوایل آذر ٤۲ این قصیده را با نامه‌ای خدمتشان فرستادم

بدیع الزمانا فروزان فرا | سخن گستران‌را سرو سرورا
بنام تو این سکه برزر زدند | (مهین اوستاد سخن گسترا)
جهاندیده‌مردا که‌هر گزندید | بخوداین‌جهان چون‌تودانشورا

جهان در نوشتی بفر و بهنگ — فزوده بدانش زهر کشورا
مرا وعده دادی که آئی برم — خود از عهده وعده ایدر برآ
بدانسان که برمولوی شمس دین — بدین خانقاهم در آی از درا
بر افروز و کن گرم‌تر ز آتشم — گرم کرده ایام خاکسترا
چه کم از همای بلند آشیان — بخاك ار کند سایه‌ای از پرا



زشاگرد و هم مکتب و دوستدار — ترا در زمین ادب پرورا
ببودند و هستند و خواهند بود — فزون در شماره زموی سرا
ولی چار تن همزبان داشتی — ادیب و بهار و من و افسرا
بفضل و برتبت نه یکسان ولیك — بیاری تو یکدله یکسرا
گذشتند آن هرسه درشصت واند — کشیده بسی رنج در بسترا
سه تن از شمار عدد کم شدند — که‌نارد قرین شان قرون دیگرا
من این هفته هشتم بهفتاد گام — بماندم از آن هر سه افزونترا
« بلی عمر کرکس فزون‌تر بود — زطاوس و این کس نداند چرا »
ببیداری و خواب بینم همی — بقصدم زمان آخته خنجرا
نمانم بهرحال وفرصت کم است — بصحبت چرا در نیابی مرا

« استاد فروزانفر پس از چند روز (٦ آذر ٤٢) این چکامه را درجواب فرستادند »

که از من برد سوی فرخ پیام — که ای اوستاد سخن گسترا
توئی آن سخندان معنی طراز — که نادر مثالی در این کشورا
بدفتر طرازی بنیروی وهم — بتان پریچهره چون آز را
سر انگشت خاید بت آرای چین — چو بیند در آن آزری پیکرا
بسا نغز صورت که کرد و کند — فری آن قوی کلك صورتگرا

ترا طبع ماند بدریای ژرف — درآکنده از گونه گون گوهرا
به‌پیوندی آن گوهران را چنان — که‌پیوست نتوان ازآن خوشترا
در آویزی از گردن روزگار — یکی پربها عقد نیکو فرا
زمانه زتو نام و آوازه یافت — نه تو از وی ایمرد نام آورا
ازآنجا که افراط احسان تست — سوی خانه خویش خواندی مرا
مرا زی خراسان شدن آرزوست — که آنجا مرارست بال و پرا
بویژه که بنهفته در خاك اوست — یکی پاره از پاك پیغمبرا
علی بن موسی خداوند دل — که جبریل شاید ورا چاکرا
ولیکن زهر در مرا شغلهاست — که بگذشت نارم همی زاید را
و دیگر کم ازگردش ماه و سال — بیفسرد طبع نشاط آورا
همان آتش زندگی برد کرد — بر افشاند بر فرق خاکسترا
بناورد من لشگر بی شمار — برانگیخت این‌دهرجان اشکرا
اگر باورت ناید اینك ببین — بروی و برم گرد آن لشگرا
بشستی در افتادم از سال شصت — گره بر گره کرد یال و برا
به پیچم بخود سخت سازم گره — چو ماهی پیچان بشست اندرا
غریب اوفتادم در این روزگار — غریبی که کس نیستش یاورا
ز فقدان یاران بگذشته روز — همی اشکبارم بدامن برا
خوش آن‌روزگاران که‌دلگرم‌داشت — مرا لطف آن مهربان مادرا
بپیش اندرم هست کوهی زغم — ز هجران استاد پیشاورا
خزانی در ختم نه برك ونه بار — به مرك بهار سخن پرورا
نهم دست بر سر چو زنهاریان — که بربوده اند از سرم افسرا
بکوشم که آیم بسوی تو لیك — ز کوشش چه خیزد بپیران سرا
بر امید دیدار مردی چنین — چرا خویش را رنجه‌داری چرا

چوفکرت ز سر چشمه خشکی گرفت چگونه توان گفت شعر ترا
نیارم بر آوردن آوا که چرخ فرو برده در حنجرم خنجرا
فرو داشت کردم که بر داشت نیست سزاوار این زخمگین حنجرا

و آقای علی روئین فر در تاریخ ۱۵ر۲ر۴۳

این قصیده را از کرمانشاه فرستادند (۱)

مها سرورا اوستادا سرا ادیبا سخن سنج دانشورا
بطبع آتش انگیز ز آب سخن بخامه حلی بند نظم ترا
هم از گونه گون دانشت نی پدید کرانه چو دریای پهناورا
به هر هفت کرده عروس سخن ز حکمت ببندی دو صد زیورا
بخوان سخن میزبانی منت گهم میهمان گاه خوالیگرا
براز سحر کاریست سحر حلال بخامه زدن نقش بر دفترا
ز شعرت تن مرده جان گیردا چنان کزدم عیسوی عازرا
ترا لفظ شهد است و معنی شکر براز شهد و شکر چه باید ترا
چه پرواز نو زخمگانت که نیست بملك ادب چون تو نام آورا
خجسته پیا فرخا بر تو بر مرا قصه بر داشتن خوشترا
من ایدر یکی شهر بند غمم چنان (خواجه) دربند کالنجرا
بدان کم نه بر خیزد آوا رقیب بخونریزم آهیخته خنجرا
بشب از سهر دیده ام تا سحر گشاده است چون دیده عبهرا
زبان بسته بشکسته کلکم مگر شود ایزد پاك یاریگرا
گر افکنده اندوه نا بخردان مرا دانه دل بآذر برا
چو از اوستاد آورد نامه ام همان خوش خبر پیك نامه برا

(۱) باقتفای چامه بنده و استاد فروزانفر که در مجله یغما چاپ شده بود

بدل بر گلستان شود آذرم	چنانچون براهیم بن آزرا
گرم قوتستی بسر رفتمی	بدرگاه استاد تا خاورا
خوش آنروز کانسایه گسترهمای	ز مهرم بسر گسترد شهپرا
بر آن روز فرخنده هردم سروش	نویدم رساند بگوش اندرا

جواب قصیده فوق ۱۳۴۳

فرستاد استاد روئین فرم	ز چامه یکی درج پر گوهرم
گرانجان ز در و گهر داشتن	چو نازد گران است بر خاطرم
خودا کنون ولی زین گران گوهران	بنارش بگردون بر آرم سرم
من آن در و گوهر بفرمان عقل	چو خر مهره اش کم بها بشمرم
ولی گوهر و در گفتار نغز	بهایش چو اکسیر باشد برم
خوشا حالم از چامه‌ای همچو آب	که بی انتظاری رسید از درم
مراد است آری اگر بی طلب	کس آبی گوارا نماید کرم

✡

دریغا که دوریم از یکدیگر	وی از باختر بنده از خاورم
ولی خوش بود دلمرا زین فخار	که باوی ز یك خاك ویك کشورم

✡ ✡

چو باشد مقامم بکوی رضا	که باشد مطاف جهانش حرم
امید است ار این سویش افتد گذار	که از نعمت صحبتش برخورم

دیماه ۱۳۳۹ جناب آقای محمد مهران با سمت نیابت تولیت

استانقدس رضوی برای کاری باروپا رفته بودند و با نامه ای غزلی فرستاده بودند که سه بیت آن نقل میشود

اندیشه فراق تو از سر نمیرود	جان گر رود ز تن غم تودر نمیرود

ذکر خصال ولطف کلام تو محفلی | نبود که تا بصبح مکرر نمیرود
مهران که لاف مهر ومحبت بدوست زد | هرگز زقول و گفته خود در نمیرود

در طی نامه‌ای این چامه بایشان نوشته شد

دی مرا بود زطرف ملك آباد گذار | دل نیارست در آن‌جای توخالی دیدن
چشم دیدار تومیجست در آن باغ که بود | عادت او را بسه سال متوالی دیدن
خوش بود دیدن گلزار، ولیکن نبود | بصفای رخ یاران و موالی دیدن
زندگی صحبت احباب بود، ورنه چه‌سود | بعبث گردش ایام و لیالی دیدن
بی‌رخ دوست همه باغ جنان در نظرم | آنچنان است که اشباح خیالی دیدن
کلبه‌فقر ورخ دوست مراهست چنانك | ماهروئی زبر درگه عالی دیدن
هیچ جز عبرت و افسوس نیامد بنظر | زان بتحقیق دراطراف وحوالی دیدن
مهتری بود در آن باغ که دیدار رخش | خوبتر بود زفردوس مثالی دیدن
نادراست آنکه‌در آن باغ دگر باره چو او | واجد آنهمه اوصاف و معالی دیدن
چون‌در آن‌ تثنیه مهرشرایط جمع است | هست امید مقام متعالی دیدن

تهنیت هفتادمین سال فرخ

از دانشمند محترم آقای دکتر رجائی

فرخا طبع بلندت گوهرافشان باد وهست | فر یزدانی زدیدارت نمایان باد و هست
شعرهرهفتت بهفت‌اقلیم وهفت اختر روان | چارطبعت درپناه هفت مردان باد وهست
روح‌پاك جوهری درباغ‌رضوان‌شادباد-زاین‌خلف کزوی‌خراسان‌جمله‌شادان‌بادوهست
شاعران را گر بشعر نغز باشد افتخار | شعررا ازنام فرخ فخروعنوان باد وهست
از پس استاد استادان بهار نامدار | آنکه‌درمینوزوی‌خشنودیزدان باد وهست
اندر اقلیم سخن کس جز تو نبود پادشاه | واین‌بیان را دفترشعرتو برهان بادوهست

نیست درسبك خراسانی تراکس هم نبرد واندرین‌میدان‌ترا پیوسته‌جولان بادوهست
خود بتو نازدخراسان همچنان گلشن بگل هم‌ترا نازش بدین‌خاك‌خراسان باد وهست
ازسرجهل وتعصب نیست باری این سخن کاین‌سخن‌راشاهدصادق‌فراوان بادوهست
برستیغ کوه والای سخن استاد طوس - بین که‌نامش‌جاودان‌برفرق کیهان‌بادوهست
رودکی بین ودقیقی و شهید و بوشکور زنده زایشان نام وفر آل‌سامان باد وهست
ناصر و غزالی و خیام بین و بوعلی - زاین کواکب‌آسمان‌علم‌رخشان‌بادوهست
عنصری و فرخی و انوری را جای نیست تا زعطار وسنائی شعرودیوان باد وهست
قبله صاحبدلان و نیکمردان مولوی آنکه‌زآثارش‌مباهی‌نوع‌انسان‌باد وهست
ازبزرگان خراسان نام بردن کی‌توان-زانکه‌درطول‌قرون‌زایشان‌هزاران‌بادوهست
اینك این‌مسند ترا دادند نیکش پاس دار پاسدار مسند دانش ازاینسان باد وهست
مدح‌فرخ‌مدح‌فضل ورادی و آزادگی‌است-آنکه‌ازمدح‌خسان‌دائم گریزان‌بادوهست
تاگهر بارد بدینسان‌ابر وآید گل ببار- ملك شعر ازطبع فرخ‌چون گلستان‌بادوهست
نغمهٔ طبعت‌چوطبع نغمه شادی بخش‌جان غنچه‌بختت‌چوطبع‌غنچه‌خندان بادوهست
سال هفتادم ترا فرخنده باد و سالها فرتودرزیراین پیروزه ایوان باد وهست

جوابی که بایشان عرض شد

مرا بسالگره چامه‌ای بهدیه رسید زطبع راد مهین شاعر زبان دری
ستوده حضرت دکتر رجائی استادی که درسخن‌نبود کس‌چووی‌بمقتدری
همین کنون نه‌بدانشکده ادب‌شده سر همیشه برهمه دانشورانش بوده سری
زهی‌بر آن سخن‌آرای ، طبع‌راد زهی فری بر آن هنری مرد ارجمند فری
بپاس چامه‌اش این‌چامه میکنم تقدیم که کرد طبع مرا بر چکامه راهبری
اگر که لایق آندستگاه نیست بود زراد مردی اویم امید مغتفری

درشهریور ۱۳۳۲ که آقای حکمت وزیر مشاور کابینه وقت

بسفارت ایران درهند منصوب شدند این قطعه تقدیم شد

حکمت ازایران اگرشد جانب هندوستان   این نمیباید گران آید بحکمت دوستان

هدیه ذی‌قیمت حکمت فراوان برده‌اند   همچو گل ازاین گلستان جانب آن بوستان

این قطعه بایشان که در سفارت کبرای هند بودند در جواب نامه تبریك واشعار ایشان تقدیم شد نوروز ۱۳۳۴

بلطف حضرت حکمت مرا زخطه هند   گهی مجله رسد گاه روزنامه رسد

گهی بنامه درون رشته‌ای زلولوی‌تر   بدان صفت که لغت‌خواندش چکامه رسد

فراخنای بیان برسپاس آن تنك است   کجا مجال بدین تنگنای چامه رسد

هزار شکر بدل بگذرد مرا و از آن   زراه دست یکی برزبان خامه رسد

وصول را نبود منهجی بجز ره شوق   که حاج نیز ازاین راه بر تهامه رسد(۱)

چه حکمت است که باشوق صحبت حکمت   همیشه بهرهٔ ما از طریق نامه رسد

رسیده شوق بجائی که پیرهن بدرم   که دست اگر نه بجان میرسد بجامه رسد

بفرزندم فروزان فرخ اسفند ۱۳۳۹

جان پدر مرا بتو باشد نصایحی   گر پند پیر دردسر است ای پسر ببخش

در بوستان زندگی آزاد و سرفراز   مانند سرو باش ولیکن ثمر ببخش

با دشمن قوی بخصومت برآی ولیك   بر دشمنی که ازتو بود خردتر ببخش

برهم کلاس وهمسفر وهمسر ورفیق   امساك کن زبذل شرف لیك زر ببخش

زابرام در سؤال گدا را زدر مران   حاجت چو بیشتر طلبد بیشتر ببخش

گرزانکه خواستی که خطیبی کنی، سخن   کوتاه کن. بمستمع جان بسر ببخش

(۱) تهامه ـ مکه وزمین مشهور متصل بمکه

اطناب در کلام نبخشد اثر بدان — ازلطف وراستی بکلامت اثر ببخش
جز درد سر نبینی از گیتی و کنون — بینی گر ازمعلم ومن درد سر ببخش
من‌جمله هستیم بتو می‌بخشم ای‌پسر — تو انتقام هستی خود بر پدر ببخش

۱۳ نوروز ۱۳۳۵ با جمعی از دوستان

چنانکه دراین روز مرسوم است بیکی از گردشگاههای اطراف شهر مشهد رفته بودیم واین قطعه یادگار آنروز است

من زنده‌ام بشوق بهاران و فصل عشق — وانکس که نیست‌نیست سزاوارزندگی
وین‌فرودین که‌زندگی‌ازسر گرفت گل — در باغ و راغ تازه شد آثار زندگی
بردیم رخت جانب صحرا و کوهسار — با دوستان . که این بود اظهار زندگی
لختی پیاده رفت ببایستمان که راه — پست و بلند بود ونمودار زندگی
در طی ره بدوش گرفتند مرد و زن — هریك یکی زتوشه و ابزار زندگی
جز من . که داشتند معافم زحمل بار — یعنی ترا بس است همان بار زندگی
توشصت‌بار دیده‌ای این روز وشصت ره — پیموده‌ای تو این ره دشوار زندگی
فرسوده است جسم تو در سنگلاخ عمر — بشخوده است پای تو از خار زندگی



زین‌مردمی. که‌رفت بجای سپاس وشکر — بر دل غمی نشست و بشد یار زندگی
وهنی برای خویش شمردم کزان قبیل — بر من روا نبوده در ادوار زندگی
گفتم که روز روشن عمرم مگر گذشت — واکنون مگر رسید شب تار زندگی
عقلم نوید داد که فرخ بفر عشق — اندیشه نیست از کم و بسیار زندگی
با عشق میتوان بهمه عمر بد جوان — وین نکته شد مسلم از اسرار زندگی

قطعه فوق درمجله شریفه یغما چاپ‌شده بود ومورد عنایت دوست شرافتمند و عزیزی یعنی مرحوم سناتور لسانی رحمة الله علیه واقع شده و با نامه خود این چامه را که از بانو بهجت خواهرزاده ایشان است فرستاده بودند برای اینکه یادی از آنمرحوم و سپاسی از آن خانم شده باشد درج میشود

دیدم چکامه‌ای زسراینده‌ای بزرك — هر نکته‌ایش آیتی از شأن زندگی
الحق که بود شعروی از پاکی وصفا — چون آفتاب صبح درخشان زندگی
اکنون که‌فصل‌عشق و بهاران‌فرارسید — او گشته بلبلی بگلستان زندگی
در مهد شاعران و بزرگان نامدار — گلهای تازه کرده بدامان زندگی
دارد هزار شور جوانی بسر هنوز — آسوده است از غم پنهان زندگی
آزاده بود از اول و آزاده زیست کرد — بس رزمها نموده بدوران زندگی
بار زمان بدوش کشیده است بیدریغ — موی سپید اوست نمایان زندگی
آری‌هرانکه‌بارزمان‌راگران نداشت — کی بیمناك بوده زطوفان زندگی
فرخ اگر نه شهد بود در کلام من — تلخی‌چشیده‌ام همه ازخوان زندگی
الهام داد شعر تو بر بهجت و ربود — این گوی افتخار زمیدان زندگی

بهمن ۳۶ در تقریظ کتاب نفیس «نقشی از حافظ»

که بقلم نویسنده ودانشمند شهیر آقای سناتور علی دشتی نشر یافته بود

دوشم‌ازفیض کتابی‌وقت‌خوش‌روداده‌بود — مستیی‌خوشتراز‌آن‌مستی که اندرباده‌بود
سفره‌ای گسترده‌میدیدم‌دراوراق کتاب — کاندران ماتشتهی‌الانفس همه‌آماده بود
بود دشتی در نظر پرسبزهٔ نو خاسته — باغبانی‌چیره‌دستش‌زیبی‌از گل داده‌بود
یا در آهنك همایون نغمه‌های دلنواز — با نوائی دلکش از خوانندهٔ آزاده بود
ماه سیما لعبتی در منظرم بد جلوه گر — همچودیگرلعبتان کز کلك‌دشتی‌زاده‌بود
یا رواقی بود روشن زآسمانی پرتوی — «نقشی‌ازحافظ»بهرطرف‌رواق‌افتاده‌بود
حافظم بنشسته و میگفت اسرار وجود — دشتیم اندر مقام شرح آن استاده بود
نقش‌پنداری‌چنان‌برصفحه فکری چنین — انعکاس مه بنطع صیقلی و ساده بود

استاد بزرگوار آقای مجتبی مینوی در منزل خود

کتابخانه‌ای ساخته بودند این قطعه درتاریخ آن گفته شد

مجتبای مینوی از سعد و یمن این کتب — گشت‌یکسودرنظرش‌ازصورت‌معنی‌حجب

خواست تادانش پژوهان دگرزین‌فرهی / برتری یابندازاقران چوخورشید ازشهب
خاص‌یاران کردوفرخ‌سال‌تاریخش‌نوشت / (یادگار ازمینوی ماناد این بیت‌الکتب)

۱۳۸۲ قمری

توصیه بزن و فرزند ـ بهمن ۱۳۳۵

هرگه که بینم ایزن وفرزندکان من / برگرد من بشادی و کشی همی تنید
بی‌روی و بی‌ریا و زروی کمال مهر / برروی من بشوق همی بوسه‌ها زنید
ترسم رسد چو واقعهٔ ناگزیر من / برمن جزع به‌نسبت این‌عاطفت کنید
امروزاگرزقهقهه‌تان خانه پرصداست / فردا بضجه صحن سرا را بیا کنید



زاکنون کنید عهدکه ازغم‌حذر کنید / وان عهد را چو من بشدم نیزمشکنید
جانم که‌همچوزنده‌دلان‌جاودانی‌است / از سوز و آه خود بتعب در میافکنید
سوگند میخورم که من‌اندر تمام‌عمر / زاری زخصم نیز نیارستمی شنید

شبی در خرداد ماه ۳۹

چراغ جان بیفروز ایدل امشب / که (پروانه) است شمع محفل‌امشب
کند (مرضیه) با آن شیوهٔ خاص / بلحنی همگنانرا خوشدل امشب
بود از نغمهٔ شیرین (پرویز) / سرودی خسروانی حاصل امشب
چو با بانك (بنان) دل اوج گیرد / فلك سطحی نمایـد نازل امشب
(رهی) قول و غزلهای نکویش / نماید عیش ما را کامل امشب
دمی غفلت به از عمری تأمل / نباید بود از ایندم غافل امشب
ز فرخ کاش میر بزم (دشتی) / پـذیرد چامه نا قابل امشب

یکی از دوستان محترم که از نویسندگان مشهور است در یك شب طوفانی درختی رویش افتاد وشانه‌اش شکست در ضمن نامه احوالپرسی این قطعه را بشوخی نوشتم

مرداد ۱۳٤۰

گفتند که از صحبت ناجنس بپرهیز — آنانکه در اطوار کسان تجربه دیدند
نه رنج ببار آمد و نه شهرتی افزود — صدبار چوهمجنس‌توخدمت برسیدند
یکبار چو نا جنس بروی تو بیفتاد — هم برتوشکست آمد وهم‌خلق شنیدند

در خرداد ۱۳٤٤ که آقای رهی معیری قسمتی از اشعار خود را در کتابی بنام (سایه عمر) منتشر کرده بود این قطعه را برای تقریظ فرستادم :

ای رهی ای شاعر عالیمقام — دفتر شعر ترا خواندم تمام
دست‌داد ازخواندنش این‌بنده را — لذتی شیرین‌تر از فعل حرام
خامه دشتی در آن دیباچه‌اش — داده چون مطلع بمنظومه نظام
چاپ وجلد وکاغذ وعنوان وقطع — داشت با ذوق رهی تطبیق تام
هم غزل هم‌مثنوی هم قطعه خوب — هیچ نتوان گفت بهتر بد کدام
جمع‌وجورونخبه‌ویکدست‌وصاف — وصف‌تام وکاملش‌خیرالکلام(۱)



بود وزن الشعر در تصنیف ها — پیش‌ازاین‌یاوای‌امان یاآی‌بالام
در ردیف شعر خوب آمد سرود — هشت تا طبع تو دراین پرده گام



آفرین‌ها گفتم و گویم کنون — این دعا با تو پس‌از عرض سلام
دولت طبع تو بادا بر قرار — (سایهٔ عمر) تو بادا مستدام

(۱) خیرالکلام ماقل و دل

به جناب دکتر خانلری مؤلف کتب متعدد در علم ادب

وزیر سابق فرهنگ ومدیر مجله معروف سخن برخی از اشعارخود را درکتابی بنام (ماه‌درمرداب) منتشرو نسخهٔهم بیادگار برای بنده‌ارسال‌واهدافرموده‌بود

تیرماه ۱۳۴۴

دوشم که بی‌خوابی ستوهی میفزود — واندیشه‌های جانگدازم بر سری
نه خاطرات خوب داد آرامشم — نه آرزو میداشت زاندوهم بری
نه ماه از جلوه مرا سرگرم داشت — نز غمزه و چشمك زدنها مشتری
نه ذوق مستی و نشاط باده‌ام — در نیمه شب کردی بساغر رهبری
طبعم دلالت کرد زی بزم (سخن) — واندفتر اشعار دکتر خانلری
دستور دانشمند عالی مرتبت — آن‌شهره‌درخوشخوئی‌وخوش‌محضری
بر خامه و آثار او گفتم درود — برچامه و گفتار او خواندم فری
وان هدیهٔ ارزنده‌اش در مکتبه — گفتا مرا ، بگشا زبان شاکری
مستفعلن مستفعلن ـ مستفعلن — گفتند در این بحر کم شعر دری

این قطعه از ایشان درجواب رسید

ای شاعر آزاده‌ای محمود فرخ ! — کز نظم تو شعر دری پر مایه‌تر شد
خلق‌خوش‌وطبع کریمت‌هر که‌بشناخت — ازلطف ذوق وحسن طبعت بهره‌ور شد
گر آن‌سخن‌ها کت‌فرستادم‌چومس‌بود — از کیمیای مهر تو یکباره زر شد
بر لطف و بر مهرتو از من آفرین باد — کز آفرینت شعر من با زیب و فر شد



فع گر فزودم بر افاعیلت نگوئی — کاورا هوای برتری بر ما بسر شد
مستفعلن مستفعلن مستفعلن فع — در فارسی این وزن کمتر مشتهر شد

در مهر ماه ۱۳۱۳ (بیش از سی سال قبل) بدوست دیرین خود آقای مؤید ثابتی بشوخی نوشتم

ای مؤید زار شد کار تو احوالت چطوره — رفت از نزدیك تو یارتو احوالت چطوره
یافتی دلداری و دلدادگان از یاد بردی — کوچه شدآن‌یاردلدار تواحوالت چطوره
روزها بگذشت وحال‌ما نپرسیدی ولیکن — من نمیگیرم بکردار تواحوالت چطوره
با همه یاران خودگرم فروش ناز بودی — سرد شد یکباره بازار تو احوالت چطوره
مدتی‌جزشعروشوخی‌ازتونشنیدیم‌واکنون- نشنوم جز نالهٔ زار تو احوالت چطوره
بینمت افسرده‌وپژمرده‌ومحزون وغمگین — چیست دردومرك و آزارتواحوالت‌چطوره
من رفیق روز شادی نیستم لیکن گه غم — نیست‌غیرازبنده‌غمخوارتواحوالت‌چطوره

جواب آقای مؤید ثابتی بشوخی فوق

گمان میکردم ای فرخ که جز تو — مرا در روز سختی غمخوری نیست
اگر بنشاندم بخت بد از پای — بجز تو دستگیر دیگری نیست
نهادم راز دل پیش تو گفتم — که دل را بهتر از تو رهبری نیست
گمان کردم که در این محنت عشق — مرا همچون تو یار و یاوری نیست
ندانستم که بر رغم دل من — ترا با عشق کاری و سری نیست
شماتت کردیم اکنون که دیدی — چو من افتاده‌ای و مضطری نیست
مرا شعری فرستادی که نیشش — بدل کمتر ز نوك نشتری نیست
چرا سنك افکنی بر آشیانی — که در کنجش بجزمشت پری نیست
نهال کینه کشتی در دل من — درخت کینه را جز کین بری نیست
چه دانی حالت دلدادهٔ عشق — ترا در دل چو عشق دلبری نیست
اگر مطرب زند صد گونه آهنك — چه‌سودآنرا که‌جز گوش کری‌نیست

چه‌خوش گفت آنکه گفت این جملهٔ نغز — که مرد بار عیسی هر خری نیست
کلوخ انداز را پاداش سنك است — تو کافر را بجز این کیفری نیست
غرض شوخیست ورنه جز تو هرگز — محبت را مدار و محوری نیست

در طهران بودم پس از مراجعت از آقای مؤید ثابتی این چامه را دریافت داشتم

فرخ ای یار بر گزیدهٔ من — ای رخت قبله‌گاه دیدهٔ من
در بلائی فتاد دور از تو — باز جان بلا کشیدهٔ من
ماهروئی که خوب میدانی — برد صبر از دل رمیده من
چون سر زلف او پریشان شد — فکر آرام آرمیده من
هر نفس می‌طپد زشوق لبش — جان از غم بلب رسیده من
دل من رفت و من نمیدانم — چه شد آن مرغك پریده من
راست گویم مرا بجان آورد — این دل شوخ ور پریده من
طاقت رنج و غم ندارد هیچ — دیگر این جان رنجدیده من
چارهٔ من باعتقاد تو چیست — ای بتو متکی عقیده من
رحمت آری اگر به بینی تو — دل در خاك وخون طپیده من

قطعه ذیل را درجواب نوشتم

زمؤید آن عزیزی که به‌پیشگاه انسش — همه‌عمر ازدل‌وجان‌دل وجان فدانمودم
برسیدنامه‌ای نغزودر آن‌چکامه‌ای‌خوش — که زخود بدرشدم چون‌سر نامه وانمودم
همه ازنگار معهودحدیث کرده وزخود — که چها نموده او بامن ومن‌چها نمودم
غم‌خویش گفته‌بافرخ وجسته‌است چاره — بگمان آنکه من دل زغمش رها نمودم
تو که واصلی‌چنانی‌من دورمانده راگو — که‌چه خاك برسرخود بچنین بلانمودم
چو بدل نمودمش یاد زشور اشتیاقش — بدرون جان‌خود محشرو کربلا نمودم

بجز ازخدانداند که زتاب عشق آن مه — همه شب‌چه گونه تاصبح‌خداخدانمودم
توزمن علاج درددل‌خویشتن چه‌جوئی — « من‌اگرطبیب‌بودم دل‌خود دوانمودم»

مجدداً قصیده ذیل ازآقای مؤید ثابتی رسید

الا ای از تو در چشم خرد نور — زروی نازنینت چشم بد دور
بهر شعر تو صد لطف است پنهان — بهرحرف توصد نکته‌است مستور
زشوق شعرهای دلکش تو — مرا شد خاطر غمدیده مسرور
اگر چه پاسخم را نیك دادی — مرا لیکن بجز این بود منظور
نکردی درد عشقم را دوائی — ندادی بهر درمان هیچ دستور
نسوزد گردلت برمن‌عجب نیست — که تودستی برآتش داری ازدور
همی سوزد پر پروانه را شمع — توپنداری که اوغرق است درنور
اگر چندی بمانم من بدین‌حال — کند قالب تهی این جان رنجور
شود در دفتر اموات نامم — بعنوان شهید عشق مسطور
ازین پس بر سر نام مؤید — نویسی جملهٔ مرحوم مغفور
کنی گر چارهٔ دردم الهی — شوی با جدمن درحشر محشور
اگر جانم رود از دست گو رو — نخواهد رفت هرگز ازسرم شور
مرا پیر خرد دوشینه میگفت — که ای بیچارهٔ نالان مهجور
بدام عشق چون گشتی گرفتار — ترا ازغم رهائی نیست میسور
بکش این درد تا دندت شود نرم — بچش این زهر تاچشمت شود کور

درجواب آقای مؤید ثابتی

بازم چکامه‌ای زمؤید فرا رسید — زیباتر ازبهار ودل افروزتر زعید
ازلفظ آن‌شراره‌ای‌ازعشق‌مینمود — وزمعنیش‌شمامه‌ای‌ازحسن‌میوزید

اندرفضای‌معنی هر بیت‌عشق وحسن | بودند در مصاحبه و دید و بازدید
ازعشق شمع محفل ومنظور مشترك | بدسوز ودرد وغم زخلال سخن پدید
هرچند چامه نیکو ونغز و بدیع بود | کز شاعری‌چنو نه‌جز آنگو نه‌می‌سزید
لیکن صریح بایدم اقرار و اعتراف | کزخواندنش‌دلم ببر اندر همی‌طپید
دردخودم کم‌است که‌از بخت بد کنون | درد دل رقیب همی بایدم شنید
بنمای رخ بفرخ مهجور ای وصال | بفروز چهره بردل نومید ای امید

در وصف یك تابلو از آثارقلم آقای مهدی سجادی

نقاش معروف خراسانی که بپاس این غزل آن تابلو را بمشهد آورد و بمن بخشید (بالتزام کلمه صورت)

مرا بنمود صورتگر بصورت خفته بانوئی | مصورخوابش‌ازسوئی‌ورؤیاش‌ازدگرسوئی
فرو هشته بهم‌مژگان او اماچه مژگانی | بصورت ریخته گیسوی او اماچه گیسوئی
به‌آنصورت‌بمشکوداشت‌گلزاری که دن‌هرگز | ندیدم جز درآن مشکوی گلزاری بمشکوئی
بصورت‌خفته‌بودآن نقش وبیجان لیك درمعنی | از او جان یافت هر بیدار دل مرد هنرجوئی
من‌ازروی‌بصیرت خیره گشتم درتماشایش | درآنصورت‌نیامددرنظرجز چشمش آهوئی
بیان حال صورت. آفرین بودی بصورتگر | بخواب اندرکجا دیده است کس نقش‌سخنگوئی
من‌ازصورت بمعنای هنر پی بردم ورازش | که‌صورت‌بین‌نبیندجزهمان‌چشمی‌وابروئی
زطوفان غم دوری آن صورت دوچشم من | درآمیزد بهم از اشك سیحونی و آموئی
زفرخ‌صدفری بر کلك‌سجادی که‌درصورت- | گرش‌اعجازنبودباشدش سحری وجادوئی

شوخی با استاد دکتر یوسفی - روز قبل از نوروز ۵٤

ای یوسفی چرا تو کثیر السفر شدی | بهرچه ازحضر توچنین برحذر شدی
پاریس ولندن و رم و لبنان وآمریك | دنبال آرزو بجهان در بدر شدی
وان آرزو نبود ترا غیر علم و فضل | الحق بحد اوفر ازآن بهره‌ور شدی

استاد هر که طالب علم و هنر شدی | منظور هرچه مردم صاحبنظر شدی
با همدلی بانوی (نیکو) و (روشنك) | چندی درون خانهٔ نو مستقر شدی
دل سوی خانه داشتی وسرسوی کتاب | برسروران‌ازاین‌صفت خوب سرشدی
از ساعت ورود در اندیشه رجوع | از خانه گر بروضه فردوس در شدی
می‌بینمت که دل بهوا گشته‌ای ز نو | وامسال چند ره‌سوی ری رهسپرشدی
بر گو چرا دگر ننشینی بجای خویش | شاید خدا نخواسته مرد ددر شدی

جواب استاد دکتر یوسفی ازطهران بمشهد

درایام نوروز

استاد کرد یاد باشعار تر مرا | زین یاد کرد. کرد بسی مفتخر مرا
فرخ بزرگمرد سخن‌آفرین که هست | از دیر باز سایهٔ لطفش بسر مرا
هفتاد عیب بنده ندید وز فرط لطف | بستود گر بیافت فقط یك هنر مرا
شوق مرا بطالب علمی پسند کرد | گر زین نعیم دید کمی بهره‌ور مرا
کنج کتابخانه بدم روز و شب مقیم | آری بهشت نیست ازآن خوبتر مرا
وامسال چون سه بار فتادم گذر بری | نشکفت اگر که خواند کثیرالسفر مرا
استاد را ازاین سفرم حسن ظن فزود | پنداشت اندك اندك (مرد ددر) مرا
داند که‌چون بود زن ودختر رفیق راه | بسته‌است راه گردش وسیر ونظر مرا
وین‌طرفه‌تر که‌همسرمن‌شدسوی‌شمال | با دخترم بود بری اندر مقر مرا
شغلی بدست من بنهاده است همسرم | کزآن مجال نیست بکاری دگر مرا
من‌بنده را نشاند پرستار طفل‌خویش | کاری که‌نیست اندکی ازآن خبرمرا
آغاز سال را شده‌ام من چنین دچار | یا رب چها رسد پس‌ازاین براثر مرا
(مرد ددر) شدم که بهرلحظه روشنك | گوید بمن: ببر به(ددر) ای‌پدر مرا
تنها بری هوای خراسان کند دلم | «کازرده کرد کژدم غربت جگر مرا»

از مشهد بطهران بمحضر استاد جلال الدین همائی سنا

تقدیم شد - عشر سوم فروردین ۱۳۴۵

جلال دین همائی سنا (خدای) سخن
که نیست خاطرهٔ (بنده) خالی ازیادش

چه فیض‌ها که ببردم زطبع وقادش
چه نکته‌ها که بجستم زخاطررادش

ندیده محضر درسش زفیض آثارش
زجان ودل بدو صد فخرخوانم استادش

نه من بخوانمش استاد بلکه در گیتی
سخن هر آنکه بدانست این‌لقب دادش

زچامه‌ایکه بهفتاد سالگیم سرود (۱)
فخار من یکی از بود ساخت هفتادش

شنیدم آنکه بعشر نخست فروردین
اسیر رنج و الم بوده جان آزادش

زپیشگاه رضا خواستم که تا امروز
اگر که نیست سلامت خدا بدارادش

دعای دیگرمن‌زآنجناب اینکه : بیاد :
نوید عزم سناباد (۲) ما (سنا) بادش

در سویس ، شهر زیبائی است در کنار بحیره

(دریاچه) لوگانو: فاصل بین آن شهر وخاك ایطالی -۲۷ فروردین ۱۳۳۹(۳)

امروز بر بحیرهٔ لوگانو
خورشید جلوهٔ دگر آورده

باران وژالهٔ شب وروز پیش
از جان ابر گرد بر آورده

آن‌کاروان شده‌است وبجا مانده
زوآنچه با خود او گهر آورده

در فروردین صبا مه اردی را
نو بر زساحل خزر آورده

پوشیده کوه بر تنش از سبزه
رختی که هیچگه نه در آورده

از بس هوا لطیف بود گوئی
از خلع طیلسان حذر آورده



کوهی کش آسمان زکمال مهر
درکش گرفته و ببر آورده

(۱) این چامه درکتاب موسوم به (هفتاد سالگی فرخ) درج است (۲) یکی از قراء طوس که فعلا شهر مشهد را تشکیل میدهد (۳) این چکامه بهمسفر محترم‌آقای استاد فلسفی‌تقدیم‌شد بعداً نیز نسخه‌ای‌بشهرداری لوگانو ارسال‌شدوتقدیرنامه‌ای بجواب‌آمد

صعب است بر فراز شدنش اما | صنعت ترا بر آن ظفر آورده
نی زان تنت برنج در افکنده | نی جان بمعرض خطر آورده
سیمرغی آهنین تنی از چل بیش | چون جوجگان بزیر پر آورده
وآرد بزیر از زبر کهسار | چونانکه‌شان بر آن زبر آورده



وان قله‌ات زچار طرف درچشم | از نزهت و صفا صور آورده
هر گونه‌ات شراب وطعام آنجای | خوالیگر نکو سیر آورده



تر دامن است کوه دراین ساحل | کش بحر آب تا کمر آورده
تر دامن است کاینهمه بر دامن | فرزندگان بی پدر آورده
اطفالش گونه گونه درختانند | بی‌برك و بار وبرك و بر آورده



آبی چو اشك چشم بدین دریا | از برف کوه جوی وجر آورده
بر آبدان عکوس چراغان شب | چندان جمال و زیب وفر آورده
کانجم به پیش آن سپر افکنده | وزمه بروی خود سپر آورده
این کوه واین کناره و دریا بار | تقلیدی از بهشت در آورده



با خنده ونشاط بکشتی روی | در هر دمی دو صد نفر آورده
از این کناره جانب آن ساحل | بی‌هیچ مقصدی گذر آورده
عشاق جفت جفت بهر زورق | دستی بدوش یکدگر آورده
داده عنان بدست دل و امواج | وینگونه وقت خوش بسر آورده
وین بنده فرخ ازحسد وحسرت | آه از نهاد خویش بر آورده
سالی سه مه بهار نباشد بیش | وینجا درنك بیشتر آورده

نه‌ماه مانده‌است وسه مه زین‌پیش رفته است و در جنان مقر آورده
اکنون نموده رجعت وما را باز از عیش وخوشدلی خبر آورده
وافزون برای مردم لوگانو سوغاتها از آن سفر آورده
همراه خویش نیز پی خدمت یك چیره دست نقشگر آورده
خوانند فرودینش و این نقاش از خود پدید صد هنر آورده
با کلك نقش گستر سحارش بر روی برك رنك تر آورده
کز برق آن بدیده فزوده نور آن برك هر که در نظر آورده



برشاخ ارغوان نه گل‌است وبرك کز یشم و بهرمان ثمر آورده
یکبوته گل بگونهٔ سیم ناب یکبوته گل برنك زر آورده
وان سیم و زر بخاطر این مفلس قرض فزون زموی سر آورده



تا بنگرند صنعت این نقاش وز کلك اوست آنچه فراورده
ز اقطار عالم آنچه بود خوشبخت هردم قطار یك حشر آورده
و اهل بلد برای پذیرائی بس قصرها بچرخ بر آورده
مهمان سرای‌ها که در آن مهمان روزش بخرمی بسر آورده
باده بجای آب پرستنده همراه نان و ماحضر آورده



در ازدحام اگر به تنی دیگر یك تن تماس مختصر آورده
هریك بدیگری بندامت عذر بی‌عجب و عشوه و بطر آورده



همراه خویش دختر زیبائی هر مالدار و نامور آورده
و استاد فلسفی وکمین بنده با خود نه دختر وپسر آورده

صد ره زدختر دگران بهتر ابکار نخبه بشر آورده
یعنی ز فرخی و منوچهری چندین هزار شعر تر آورده
آندختران همه ببر آوردند ما دختران همه زبر آورده
خوشا منم که در سفرم یاری دانا وخوب و خوش سفر آورده
وین لطف فلسفی است که فرخ را از خاوران بباختر آورده

در شماره نهم سال هجدهم مجله یغما « آذر ماه ۱۳۴٤ » قصیده‌ای از جناب آقای حبیب یغمائی درج بود که مثل سایر گفته‌های ایشان درحد اعلا وعنوان آن «مرك» بود که ذیلا نقل میشود :

سرانجام هرچیز و هرکار مرك یکی نیروی هستی او بار مرك
جهان با همه ریشه و برك وشاخ درختی است کانرا بود بار مرك
اگر بر پری زی سپهر بلند رباید‌ت روزی بناچار مرك
درنده‌است گرگی‌و گرخوانده‌اند یکی گوسفندش در اخبار مرك
بیاید در امسال یا سال بعد نیامد اگر پار و پیرار مرك
زنا سازی گونه‌گون عضوهـا فرستد ترا هردم اخطار مرك
سپاهی فرستد طلایه زپیش زخرچنك واز کژدم و مار مرك
اگرسالخورداست اگرخردسال نبشته است نامش بطومار مرك
یکی رفته زانسوتر از ابرها کند ناگهانش نگونسار مرك
یکی خفته در بستر پرنیان ببالین او مانده بیدار مرك
دروغ است افسانهٔ خضر چون کسی را نداده است زنهار مرك
نه مانده رسوم طلال ودمن که ویران کند جمله آثار مرك
نه دشمن شناسد بهیجانه دوست نه سرباز را از سپهدار مرك
زهر در درآید چه بسته چه باز ز دربان بتازد بدربار مرك

بیك چوب راند همه نیك وزشت — که نندیشد از منبر ودار مرك
بکوبد بساید بریزد بخاك — نکوکار را چون تبه‌کار مرك
رباید روان از تن هوشیار — چنان کز تن ناهشیوار مرك
برآرد دمار از عرب وزعجم — بدانسان که از ترك وتاتار مرك
بدوزد بهم آسمان و زمین — اگر دست یازد به پیکار مرك
بخورشید چون پنجه در افکند — کند روز او را شب تار مرك
جهان خوار و پتیاره وتیز چنك — هماورد اقوام و اعصار مرك
خداوند قهار اگر نیست : هست — شریك خداوند قهار مرك
همانا بود داروئی سودمند — کسی‌را که روح‌است بیمار مرك
رهاند تن مرد آزاده را — ازاین هستی نا بهنجار مرك



مرا هر زمان مرگی آید زبیم — که بسیار بیم است بسیار مرك
خوشا آنکه او مرد یکبارگی — چو کس را نباشد بدربار مرك

بعد از مطالعه قصیده فوق چون مسابقه بحثی با ایشان داشتم که نباید بجهان وزندگی خود بدبین بود واز این رباعی ایشان :

(بی بهره و بینوا و بد اختر هم — در اول عمر بودم و آخر هم)
(مطرود حریم مؤمن و کافرهم — نومید ازاین جهان وازدیگرهم)

شروع شده بود (بصفحه ٤٣٨ شماره دهم از سال ١٣٤٣ مجله یغما رجوع شود) این چامه را بایشان عرض کردم :

اغفال :

آنرا که‌زنده دل‌است ازمرك‌نیست غمی — کز بیم مرك بود بر زندگی ستمی

قدر وجود شناس وزآن گذار سپاس
چندین‌تورا چه هراس کزپی‌بود عدمی

ورزانکه‌هم کم‌وکاست‌درکارعیش‌تراست
برخویش‌دار توراست کاسوده در نعمی

مفکن‌بچهره شکنج کت‌نیست راه‌بگنج
بیشی‌مجوی ومرنج ازغیراگر که کمی

ای اوستاد وحبیب از عیش جید وطیب
مندیش‌اگر که‌نصیب‌رطلی‌است یادرمی

خواندم چکامهٔ تو وان (مرك نامهٔ) تو
تأثیر خامهٔ تو بر دل نشاند غمی

نیروی حسن‌بیان‌شدچیره بردل وجان
چندان که‌نیست‌توان‌تا شرح آن دهمی

سختا زخود نشدن در پیش سخته سخن
لابد تو نیز چومن ازخواندنش دژمی

چندین‌زمرك مگوی وین راه بیم مپوی
راز حیات بجوی بالله که مغتنمی

تو صاحب قلمی در شاعر علمی
در فضل محتشمی در عرف محترمی

یغما مجله تو کز اوست غله تو
برده است پله تو برتر زهر هرمی

دانی بنزد خرد شوم است مردن وبد
چون ناگزیر رسد یاش کنی چه همی

چندین چه‌ای تونذیر میباش نیز بشیر
فرمای جان اسیر آزاد از رقمی

هرچند نیست خبر کس را زروز دگر
خوش باش دانی اگر ازعمر مانده دمی

لا طیب للعیش ما دامت منغصة
لذاته بادکار الموت و الهرم



فهرست اعلام